اشارات

ESHARAT

۹۶



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۶

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۶

مشخصات کتاب

اشارات ۹۶

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

آمده ام تا قبولم کنی/معصومه داوودآبادی

خلوت لحظه هایم را با یاد تو پُر می کنم و امیدوارم الطاف خداوندی ات را.

خدایا! تویی که گره از بغض های حنجره ام می گشایی و در دشت های وسیع معرفت جاری ام می کنی. تویی که هستی ام را با روشن ترین ثانیه ها رقم می زنی و پنجره های آگاهی را بر چشم های شب گرفته ام باز می کنی.

ای خوب زوال ناپذیر! معاصرم کن با آینه ها، تا زاویه های وجودم را به خانه تکانی رخیزم.

آمده ام تا در هرم آسمانی لبخندت بسوزانی ام. آمده ام تا قبولم کنی. من به گشودن درهای رحمتت امیدوارم.

آسوده ام کن از این همه سیاهی!

پروردگارا! چون پرنده ای اسیر، بر میله های خویشتن می کوبم و جان ابری ام را به استغاثه خورشیدها، فریاد می کنم؛ مرا که سمت دور افتاده ترین راه ها سرگردام، دریاب!

جهل گرانبارم را ببخش و آسوده ام کن از سنگینی این همه سیاهی!

صدایم، خاموش تر از آن است که ارتفاع آفتابی ات را دریابد و دست هایم کوتاه تر از آن که حجم مهربانی ات را درک تواند.

هستی مچاله ام را پناه بده که تار و پودم را به آسمان کرامتت سپرده ام.

بگذار رودخانه ای باشم!

در پیچ و خم مه آلود شب هایم، به تو می اندیشم که وسعت مهتابی عظمتت را شبانه روز، به سجده می آیم. با تو آمیخته ام امیدها و دلتنگی هایم را؛ با تو قدم زده ام جاده های پرتپش قلبم را.

بی تو، راه را در هیاهوی ثانیه های مأیوس گم کرده ای غریبم.

ای آنکه هستم چون تو می خواهی و زنده ام چون تو رقم زده ای! رفاقت چشمان مهربانت را از لحظه هایم مگیر و مرا به این بخبندان بیهوده وامگذار.

دستم را بگیر؛ بگذار رودخانه ای باشم که ثانیه به ثانیه، یاد دریا را به ترنم می آید.

چگونه برگردم؟!/میثم امانی

چگونه سر ز خجالت برآورم بَرِ دوست

که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

نفس هایم را به ذکر تو دخیل بسته ام؛ ترس گناهان گذشته، از یک سو می کشدم؛ امید ثواب های آینده، از سوی دیگر. دست از هرکه بکشم، از تو نمی توانم کشید... که «توام نور دیده ای»، «آرام جان و مونس قلب دمیده ای».

بی قراری ام نفس نفس زنان و گام زنان، مرا کشانده است به رواق آشیانه تو؛ چگونه برگردم؟

«از دامن تو دست ندارند عاشقان»

چگونه برگردم؟! با آن همه گوهر کرم و بنده نوازی که در خزانه توست.

مست توام

چشم از تو چگونه توانم نگاه داشت که هرچه گل، هرچه بوته، هرچه درخت، انگشت اشاره ای

شده اند به سوی تو. آنجا که کبک ها بر درخت ها و مرغ ها بر زمین و جغدها در کوه، به نالش درآمده اند، من آدمی زاده کیستم که نوا به نیایش برندارم؟ «ای همه هستی ز تو پیدا شده»! جدا مشو از من؛ که زندگی ام، سراسر تیره خواهد شد و تاریکی.

قدم از هستی بیرون بگذارم، از مستی تو بیرون نخواهم گذاشت. از دست خویش، مناره خواهم ساخت، از سر خویش گنبد و از قلب خویش محراب؛ تنها به این سودا که بود و نبودم برای تو باشد.

خودت بگیر دستم

چگونه خاطره فقیرنوازی ات را از یاد ببرم که از «نیست»، به «هست»ام آورده ای؟ و تا بوده است، لطف تو با من بوده است. «بر در دیرم گدایی نکته ای در کارکرد / گفت بر هر خوان که نِشستم خدا رزاق بود».

جانِ مورچه را سعی و عمل آموخته ای و نیش زنبور را به آن تیزی، شهد و عسل؛ چگونه نستایمت که تو شایسته ستایشی؟ هر چند که «سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم»، ولی چگونه بنشینم و ناامیدانه صبر بگزینم... «چگونه مگس از پی شکر نرود».

بر در سرای تو خواهم نشست و از تو مراد خواهم طلبید.

با بودنِ تو، حرام است که استعانت از غیر گیریم.

هم نفسی اگر هست من نفسی ندارم

به دست های خود نیز دسترسی ندارم

خودت بگیر دستم، خودت به من کمک کن

غریبه ام، خدایا! جز تو کسی ندارم

ای پناه بی پناهان/رزیتا نعمتی

ای مهربان به جز یاد و پناه تو برای این بنده روسیاه، سایه بانی نمی بینم. آن جا که خسته از روزمره گی ها، به دامان تو چنگ می زنم، مرا دریاب تا وسعت تو را در خویش احساس کنم. دست های

دعا را که فوارّه های خواهش من است، بپذیر، تا آن ها را به یاد تو متبرک کنم و بتوانم در قفس بی صبری خود، تا رسیدن به تو - که نهایت آزادی است -، بال و پر بزنم.

می دانم، رحمت بی منتهایت مرا در آن سوی نیز تنها نخواهد گذاشت؛ چرا که تو ارحم الراحمینی؛ ای پناه بی پناهان!

از من درگذرا!

صدای اذان که می آید، هیاهوی ضمیرم به خلوت با تو کشیده می شود. جانمازی که بوی عطر خراسانی را به یادگار دارد، می گسترانم و آماده می شوم تا وقت دیدار دوست فرارسد. همین که

قلبم می تپـد و خون در عروقم جریان دارد، یعنی هنوز هم میل داری بنـده تو باشم و فرصت می دهی تا گفت وگویی دیگر را در بال بالِ فرشتگان، از گنه کارترین بنده ات بشنوی.

از من درگذر و مانند همیشه، مرا در حیرت غیرممکن ها قرار ده.

ناتوانی ام را ببخش!

خـدایا! حقـارت من، پشت چهره نقـاب زده ای پنهـان شـده که حقیقت آن را فقط تو بصـیری. ناتوانیِ بنـده ات را که به آنچه وعـده می کنـد، کمتر وفا کرده، به قدرت لایزالی ات، ببخش کمکم کن تا نگذارم وعده شـیطان که قسم یاد کرد تا بندگانت را گمراه کند، به تحقّق بپیوندد.

اراده ای عنایت فرما تا از محبان درگاهت باشم!

از شوق تو لبریزم/حسین امیری

محرابم، هزار فرسخ بالاتر از آسمان است

هر صـبح که با ساغری از حیرت، از خواب می پرم، دلم را با شاخه بیـدمجنون، مسواک می زنم. هر صـبح، صـدای مرشدی را می شـنوم که در زنگ زورخانه ای مصـلوب شده و مؤذنی که پابرهنه به کوچه های دلم می دود. وضوخانه مسجدی را دارند می سازند که میقات پا برهنگان است و محرابی را

دست مهندسـی مجنون سپرده انـد که به جای نیم متر پایین تر از زمین، هزار فرسـخ بالاتر از آسـمان ساخته است. هر صـبح، با چشم تعجب، در خلقت شاعرانه ات می نگرم و در ابتدای غزل ملکوتی ات، به همراه همه بندگان نیازمند، ردیف می شوم.

هوای گفت وگو با تو

من از هوای تو لبریزم، ای به دست نیامدنی و از دست نرفتنی! شوق تو را دارم. لبریز سـجاده ای هسـتم که بر تمامی سلول های بدنم پهن شده است. شیدای مُهری هستم که از خاک پای نگاری ساخته اند.

نیمه شب، بوی شـراب طهور، به دماغ افکار بکرم می پیچـد و به مستی، بت شـکن می شوم. نیمه شب، به شوق وصال تو، هزار بت زیر پای برهنه ام در خیابان ها می شکند و هزار خار مغیلان، بر هفت نقطه از بدنم می ماند تا یادم نرود از زمین خسته ام و هوای گفت وگو با تو را دارم.

ای دستگیر عذرپذیر!

به سویت آمده ام؛ سوار مرکب بی پناهی. سادگی نمازم، در غربت عصر غیبت، شکسته و دنبال کوزه گری می گردم که به جای دل، کوزه ای شکسته ام دهد و خمره ای که آبروی ریخته ام را در آن پنهان کنم. به درگاه تو آمده ام؛ پابرهنه از دنیا و ترسان از آخرت. دیده ام که کفش های رفاه دنیا، مرا سودی نداد و ردای ریا، بر قامت وجدانم سوخت. نمازم را رنگ بهار ده که مدتی است زمستان زده گناهم. دستم بگیر، ای دستگیر عذرپذیر!

آشفتگی/رزیتا نعمتی

به سرم یاد تو افتاد و دلم ریخت به هم

همه، تکرار تو کردم، همه ام ریخت به هم

من و یاد تو به هم صحبتی هم مشغول

خانه را همهمه صبحتِ هم ریخت به هم

به عطشناک ترین حالت صحبت با تو

آن قَدَر گفتم و گفتم که حرم ریخت به هم

تو که هستی که به هر شکل تجسم کردم

دست بردم که به اندیشه رِسَم، ریخت به هم

ز غمت هرچه نوشتیم، مرکّب پس داد

جوهر و آه من و اشک قلم ریخت به هم

خواستم شعر نگویم دگر و باز، نشد

قلم توبه شکستیم و قسم ریخت به هم

چو ردیفی تو که از مصرع پایان غزل

رفتی و شعر من و شاعری ام ریخت به هم

صلوات(برای سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نگاهی به صلوات شعبانیه(۸) /منیره زارعان

قطره ای شفاعتِ مقبول

الهی، این بنده ناتوان تو، از خویش باخبر است. نه راه را می شناسد و نه با بیراهه ها آشناست. نه تاب ایستادن در برابر گردباد را دارد و نه یارای مقابله با شیطان؛ به امید نجات و رهایی، در آرزوی سعادت و رستگاری، پا در راه سنت رسول تو نهاده و به منش پیامبرت اقتدا کرده است.

الهی، امیدم همه تویی. هر نفسم به مدد تو برآید و هر قدمم به یاری تو به کار آید. یاری ام کن که در اقتدا به رسولت، سرافراز درآیم و در عمل به سنّتش فرو نمانم! مددی کن تا در راهی هموار، به سوی تو آیم و در مسیر پیروی از راهنمایی که تو برایم فرستادی، قدم گذارم!

به شفاعت رسولت، روسیاهی ام را بشوی، تا آن دم که گاه ملاقات تو فرا رسد و روز قیامت را ندا کنند، روسفید نزد تو آیم.

الهی، از دریای مهر و رحمت پیامبرت، قطره شفاعتِ مقبول نصیب من ساز، تا در آن دم که همه، هراسان و وحشت زده اند، تو از این بنده ات خشنود باشی، بر گناهش پرده اغماض کشیده باشی و نشان لطف و رحمت بر من زده باشی، تا سربلند و رستگار، در منزلگاه ابدی خوبان و نیکان جای گیرم و از رحمت جاودانه تو سیراب شوم!

ص:۶

با من سخن بگو/مصطفی پورنجاتی

سلام به دفتر دست های گشوده تو،

که رو به سرزمین های شمالی

آفتاب می پاشد!

سلام به عطر مهربان نفس های تو

وقتی که خدیجه را

میهمان می کردی؛

به باران، به آیه،

به نسیم

و سلام به اسلام.

ناموارە های نقره کوب تو

بر صحیفه سوخته دل ها

می درخشد

و به شور و شیدایی های ما

در جشن عسل

شکوه می بخشد.

معنای پنهان تاریکی

خجول از روی روشن هم نورد اذان های توست:

بلال

و شب ها

با یاد لحن مخملین نوای گرم او

چه مهتابی می شود

این همه سال!

آینه ها

از نام زیبای محمد

– نام تو –

محو می شوند

و جایی

برای عبور دل از آبگینه اشک عشق

می دانم

زمزمه تصلیه

با طعم تداعی تو

چیزی از طواف

کم ندارد

و به آشیانه گرم فرشته ها

در سرزمین وحی

زندگی می بخشاید.

سلام؛

سلامی که از عمق طلایی رنگ آفتاب

تا متن جریان ملتهب دریاها

هیچ فاصله ای باقی نمی نهد.

معنای سلام های من

حماسه هم هست

شاهنامه هم هست

ص:۸

بوی بدر و حُنَیْن و اُحد می دهد

و تصویر دارد؛

تصویر

چکاچاک شمشیرها

وقتی که در بستری از فریاد و خون

شست وشو می شوند.

ای جان محبت،

ای نیروی آرامی!

از کتابت لب های تو

پاپیروس ها

سبز می شوند

و کوه ها

تسلیم کمند نگاه رقصانت، می آیند.

با من سخن بگو!

صبح و سلام

همین امروز/مصطفی پورنجاتی

خیابان ها را شسته اند. درخت ها، شاخه ها و برگ هایشان را بیدار کرده اند. گنجشک ها بی تابی می کنند. خورشید از همان طلوع صبح، به عالم و آدم لبخند می زند.

شب، در آغوش ماه به خواب رفته است. جاده ها با خاطره قدم های تو بیدار می شوند.

دو رکعت شبنم به جا آورده ای و روشن شده ای. برای نوشیدن بوی اطلسی ها، تو هم بی تابی کن.

بر پل فردا قدم بگذار. اگر برای زیستن، همین امروز، بهترین روز تو باشد، پس درنگ نکن.

مسابقه خوبی ها به دست تو برگزار می شود. تو هم یکی از پیشروها باش. من هم با تو هم قدم می شوم:

دست در دست هم دهیم به مهر

میهن خویش را کنیم آباد

دست آفتاب را بگیر!

باور کن که دیر می شود. قدر این همه بهار را بدان. دل انگیز شو. به روی ماهِ خدا، عشق پیش کش کن. بسم اللّه؛ یا علی بگو و بلند شو!

دیوارهای قد راست نکرده این شهر، منتظر توست. کودکان مدرسه ای، کیف های پر از مداد رنگی، همه و همه، امیدهای رنگارنگ پیشرفت میهن اند. به آن افق خوب نگاه کن. چه پرندگانی که برای پریدن، بالاترین نقطه آسمان را انتخاب کرده اند.

چه پروانه هایی که برای شادی، نشکفته ترین گل ها را و چه زنبورهایی که هنوز در جست وجوی خوش طعم ترین شهدهایند. دست آفتاب را بگیر. امروز منتظر توست.

ص:۱۰

پوشه صبح، پر از عشق و صفاست/محمدکاظم بدرالدین

مهر، طلوع کرده است. خورشید فرخ بال، پرتو می گستراند. دنیا، محل عرصه پیمایی روشنایی است. زمین، از همان لحظه های آغازین تولد صبح، محیط را برای پذیرایی گنج های طلایی اش، آماده می کند.

در پنجره ها، شعر پرمحتوای صبح دمیده است.

پوشه صبح، پر از عشق و صفا است.

هر صبح که می آید، انگار آلبوم پرخاطره انس را ورق می زنیم! همه چیز زنده می شود و بیدار.

پایدار باد این درخشش بی وقفه که نامش، صبح است. ایستگاه پگاه، از حضور عطر فرشتگان می گوید؛ از بیداری خورشید، در سقف آسمان. همه چیز از تکاپوی صبح بهره می گیرد؛ از امیدی که در صبح نهفته است.

هر صبح که می آید، تمدید آهنگ نور است و تکثیر چراغ های امید.

قلم ها که به نامِ صبح می رسند، طراوتی دوباره می گیرند. دلشان می خواهد مدح کنند و شَعَف بریزند بر صفحه ها. صبح، سخاوتی است فِراگیر.

کافی است در هر پس کوچه ای، پا گذاری و طعم روشنی را بچشی. صبح، کالسکه ای از شکوفه و لبخند است که در حین عبور، برای دنیا دست تکان می دهد. مهم این است که ما خود را در معرض باران های عاطفه اش قرار بدهیم.

اگر کسی به صبح دل ندهد، بویی از زندگی نمی برد و یکنواختی، وبال گردنش خواهد شد. اگر کسی صبح را سرسری بگیرد، در شیونگاهِ عادت، اقامتی ناگزیر خواهد داشت.

ص:۱۱

با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

دشت های شقایق پوش/معصومه داوودآبادی

باد می وزد و ساعات سرخ حماسه را در گوش درختان، نجوا می کند. من، در باور خیس دریاچه ها، پرواز آخرت را پلک می تکانم. به نیزارهای خاموش دل می دهم.

ای بزرگ! با ما که این چنین مچاله خویشتن مانده ایم، از وسعت روشن افق های دور بگو و از صدای عشق، تا به قله های بلند رهایی بیندیشیم و در رویای سپید ملکوت، دشت های شقایق پوش وطن را، دف زنان به شور آییم.

باورمان، چشمان آسمانی توست

باورمان، چشمان آسمانی تو است که کوچه های شهر را خورشید می پاشد. تو آن اسطوره ای که شب های بی شمار، سر بر شانه های ماه، شاعرانه ترین واژه ها را گریسته ای.

پنجره های منتظر، نگاه ستاره پوشت را بسیار تجربه کرده اند. خونت که بر خاک ریخت، اندوه رفتنت، سینه سرخان زمین را زمین گیر کرد. نیستی، اما سال هاست شهر، یاد تو را نفس می کشد و نامت، نشانی جاده های باران را هجا به هجا، به یادمان می آورد. اقتدار روزهایمان را در تو یافته ایم؛ در رد گام های

مقاومت.

سرفراز ایستاده ایم و پیام بلند تو را با فرزندان وطن، زمزمه می کنیم.

ص:۱۲

اگر در هوای استقلال نفس می کشیم

نیستی؛ اما نوباوگان وطن، هر روزشان را پلاک می خوانند و چفیه می نویسند. اینان، روایت گر حماسه توانـد؛ آن گاه که با شمشیر صدایت، عربده بادهای هرزه گرد را به دریدن برخاستی و هجوم بی وقفه شب و حضور دامنه دار کویر را ایستادگی کردی.

تو ماندی تا قله های میهن، با آفتاب سربلندی، به صبح سلام بگویند.

تو رفتی، تا خیابان های شهر را گام های نامردمی، آلوده نکند. اگر در هوای پاکیزه استقلال نفس می کشیم، اگر ایستاده ایم و روشنی را ادامه می دهیم، یعنی دریافته ایم بزرگی ات را؛ یعنی هنوز بر پلکان دل هامان نشسته ای و چشمان شمعدانی ها را لبخند می زنی.

نگاه کن، چه بارانی می بارد!

با تو، بر کتیبه های عشق حک شدیم

چشم می گشایم بر پنجره های آفتابی و نور منتشرت را می نوشم. تو از خورشیدزاران دور آمده بودی؛ از دامنه های ستاره.

خاطره هایمان را آبی تفکر تو آسمانی کرده است. تو را در گردنه های برفگیر، به پاسبانی بهار دیده اند و من به درختان بلندی می اندیشم که از پس گام های آخِرت، قد برافراشتند و به کوچه هایی که نامت، شکوهمندشان کرده است.

از تو می گویم که نگذاشتی جاده های آوارگی، دلتنگمان کند؛ نگذاشتی سردر گریبان شبانه های سیاه یأس شویم. می ستاییمت؛ که با تو، بر کتیبه های سرخ عشق، حک شدیم.

مکتب خون/رزیتا نعمتی

چه می شد بازمی گشتیم گاهی مثل اول ها

دوباره دسته گل می زد کسی روی مسلسل ها

و گاهی پای اعلامیه ای هشدار می آمد

که شبنم یخ زده در باغ، برخیزید مشعل ها!

اگر فهمیده باشی می شود با عشق و نارنجک

خیابان را چراغانی کنی در زیر تاول ها

صدای بهمن پنجاه و هفت انقلاب آمد

تلاطم می کند در خویش اقیانوس مخمل ها

شنیدم لای صحبت های گرم مردی از آتش

که دیگر میرزا کوچک نمی سازند جنگل ها

نشد تعطیل درس مکتب خون جمعه ها حتی

خوشا بر حالتان ای مردها! شاگرد اول ها!

خط خون/رزیتا نعمتی

پلاک خانه آن یار مهربان چند است

ص:۱۴

پدر! بیا و نگه کن کدام فرزند است

وصیتی که کمی سوخته به جیبش بود

نوشته: عرض سلام ای پدر! دلم بند است

رسیدم از سفر و یک تولد دیگر

بکار دانه من را که فصل پیوند است

و چند خط دگر سوخته، نمایان نیست

سپس نوشته: مکن گریه؛ جای لبخند است

به روی نامه او چند خط خون می گفت

که تابلو، اثر دست یک هنرمند است

ای آنکه می روی از این مسیر، خانه دوست

پلاک خانه آن یار مهربان چند است

زخم زیتون

سنگ های پیروز /محمدکاظم بدرالدین

زیتون هایت توجه سبزی است؛ نه برای چشم پوشی های سازمان ملل، بلکه برای شاعرانی که امروز به بلوغ می رسند.

وظیفه، سنگین است. سنگ های پیروز تو را، دانه دانه باید فهمید! فلسطین، یعنی اقلیم توانمند رهایی.

ای شایان ارج! اگر شاعران هم از تو نگویند، به کلمات خودشان لطمه می خورد و از بزرگی ات نمی کاهد.

تو به کار خود ادامه می دهی و از جان مایه می گذاری برای حیاتی شریف و عزتمند؛ این، یعنی حدیث ممتاز اسلام را به کار بستن.

از جان مایه می گذاری؛ با مشتی سنگ که بضاعت عرشیِ توست. سنگ های تو لحظه درستِ غیرتند.

زبان تو، شکیبایی است

رسانه ها، گروه گروه، بُرِشی از تنهایی ات را پیش چشمان روزهای ما می چینند و ما همه این تصاویر را می بینیم و می

سوزیم، اما هنوز هم زبان محاوره ای ما و تو، شکیبایی است. استوارترین شعر، از آنِ

زیتون های توست که همچنان در رثا، سبز مانده اند.

ص:۱۵

قداستی است مختصات عشق؛ وقتی جغرافیا به نام تو برمی خورد و تاریخ، سلامت می گوید، وقتی شدیدترین هجمه ها، به ثبتی سیاه می رسند، بی پروا از تیغ غم، مقاومتی زلال از رفتارت می جوشد؛ چندانکه از کوه، چشمه.

درود بر تو!

درود بر تو ای حقیقت شفاف که در زندگی ما جاری هستی!

درود بر تو ای شیوه سپید رهایی، با زیتون های زخمی ات؛ آن بُنیه های پاینده ای که بر درخت ها، بودن را سرسبزتر از هر شعر دیگر، جار می زنند.

درود بر تو که گلویت در مصاف شب، یک روشناییِ همیشگی است.

تو، بوی زیتون را به همه دنیا صادر خواهی کرد/عباس محمدی

ماه، هر شب، بغض هایش را فرومی خورد و ستاره ها، اشک هایشان را در ابرهای همیشه تشنه پنهان می کنند.

سقف آسمان، آن قدر پایین آمده است تا فریادهایتان به گوش هیچ باد سرگردانی نرسد.

دارند با دیوار حائلشان، آسمان کبوترانت را حصار می کشند؛ اما هرقدر هم که دیوارها ضخیم شوند، بوی پرواز کبوتر، هوای شانه های مشتاق را خواهد بوسید.

بگذار جاده هایتان را ببندند، باغ هایتان را بسوزانند و پنجره هایتان را به سمت آوارها بچرخانند، اما تو بوی زیتون را با اشک هایت، بر شانه همه نسیم های عاشق، به سراسر دنیا صادر خواهی کرد. خوب می دانم که تو... .

عطر سیب های سرخ

هر صبح، بوی بابونه های وحشی، صدای مدیترانه را با آواز مرغ های دریایی، به بیروت ارمغان می آورند. و بیروت، عطر سیب های سرخش را لای نسیم می پیچد و تا مرز غزه می فرستد.

ص:۱۶

هر نفسی که شهید می شود، پرنده ای به پرواز درمی آید و عطر سیب را بر شانه های آسمان زخمی فلسطین تو، می تکاند.

چقدر آینه ها، بی قرار دیدن لبخندهای فراموش شده تواند!

دموکراسی دارد زیر آوارهای خانه ات خاک می خورد.

نامه های ننوشته ات را در کدام پرونده سازمان ملل، بار سنگین آسودگی جهانیان خواهی کرد؟ ای کاش ابرها، اشک هایت را بر شانه های زمین بنویسند!

دلتنگی های اردوگاه

می بینم که هر شب، چشمان آبی دریاها و گیسوی سبز جنگل ها، با چشم های تو گریه می کنند و هر صبح، با سینه تو می سوزند.

با هر قطره اشک تو، شقایقی شکوفه می زند و لاله ای قد می کشد.

پیاده روهای تنها، خیابان های خلوت و مغازه های بی مشتری، همه تشنه صدای پای تواند، اما تو دلتنگی هایت را در اردوگاه های دلتنگ، بغض می کنی و به یاد کوچه ها و پیاده روها و مغازه ها و خیابان های بیت المقدس، آه می کشی. آفتاب، به یاد روزهایی که از پشت پنجره خانه ات به آن سلام می کردی، گریه می کند.

روزی که نزدیک است...

روزی خواهد آمد که دروازه های آسمان، دوباره گشوده خواهد شد و دست های تو، در کهکشان راه شیری، جریان پیدا خواهد کرد.

می آید روزی که لبخندهای تو، آیینه شادی همه پرنده ها باشند.

می آید روزی که نقشه های جهان، نام فلسطین را دسته جمعی آواز کنند؛ روزی که زندگی، با رودهای

شادمانه، جریان پیدا کنند در هوایی که سرشار از نفس های توست؛ آن روز، نزدیک تر از همه فرداهاست.

از دریچه زمان

روز بزرگداشت سعدی شیرازی

اشاره

شنبه

۱ اردیبهشت ۱۳۸۶

۳ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۱

«سعدیه» بوی عشق می دهد/میثم امانی

شیراز، با عطر بهار نارنج ها، زنده مانده است و ادبیات، با ترنم غزل های تو.

«سعدیه»، بوی عشق می دهد هنوز. بر پله های پارک ملت ایستاده ای؛ خیره بر دوردست های هفت قرن دیگر و چیره بر نقش و نگارهای تاریخ شعر.

با مرکّب سپید خویش، بر کتیبه «سازمان ملل» نوشته ای: «بنی آدم اعضای یکدیگرند.» دیگر همه جا با باغ جهان نمای تو، می شناسندمان؛ با چراغ حکمت و شهر آیینی ات که در میانه «گلستان»، سوسو

می زند.

از گلستان تو برم ورقی

غزل، با تبسم عاشقانه تو زنده مانده است؛ رونق داده است به بازار صمیمیت دل های سوخته و در کوچه باغ ها جاری است.

در شهر ما، در مَثَل ها، پندهای حکیمانه ات لبخند می زند. ارسطو را می نگرم که تجسم عدالتِ

گمشده اش را در تو یافته است. به خیابان آمده ای؛ سال هاست که میدان ها و مدرسه ها را به نام تو

شناخته ایم؛

آفرین بر زبان شیرینت

کاین همه شور در جهان انداخت

حکمت با حکایت تجربه های تو زنده مانده است. سیاحت غرب تو، چه ارمغان ها که به دروازه های شرق، ارزانی نکرده است!

گستره های تاریخ را به «تنگ اللّه اکبر» آورده ای. قدم های بی قرارت، از زیر «دروازه قرآن» رد شده بود، چشم های بی قرارات، به جست وجوی لقمان حکیم، تا سرزمین های سیاه رفته بود؛ فلسفه زندگی ات، دویدن بود؛ در پی آواز حکمت که گمشده مؤمنان است.

قناعت را در قافله های ثروتمند بازرگانان یافته ای، تواضع را از قطره آبی در مواجهه با دریا؛ عبادت را در خدمت خلق یافته ای و زندگی را در غنیمت شمردن دم ها و دقیقه ها.

ادبیات، دو زانو نشسته است هنوز و به تو گوش می دهد:

به چه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

پیام های کوتاه:

– سعدی، پیامبر غزل پارسی است.

– غزل یعنی سعدی و سعدی یعنی غزل.

سحر کلام سعدی/سودابه مهیجی

لشکر عشق، سعدیا! غارت عقل می کند

تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلی

آنجا که فصاحت و شیرین زبانی، دست در دست واژگان، سربه فلک می کشد و عشق، این سرمایه جاودان آفرینش، سلطان تمام لحظه هاست، بر بلندای قله غزل، خداوندگار سخن، «سعدی» ایستاده است.

صدای عاشقیِ او را هنوز بی پروا می توان شنید. گاه از «یار جفا کرده پیوند بریده»، ناله های بی شکیب سرمی کند و گاه، آن چنان زخمه های آتشین عشق را می ستاید که از سِحر کلامش، «فریاد در نهاد بنی آدم

ص:۱۹

اوفتد» و با هر زبان و در هر مجال، «دلسِتان نازنینِ» خویش را با هزار جلوه ابراز می کند.

این پیر طریقت، این سپیدمویِ راه عشق، هر آنچه می گوید، آیه های محکم کتاب هزار برگِ دلدادگی است که باید واژه واژه خواند و به او ایمان آورد. باید پا در رکاب اندرزهای بی شبهه او بود:

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

صدای رسای سعدی

این، صدای مؤمنانه رسول غزل است که تو را زنهار می دهد: «عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است» همان دلِ آیینه وارِ موحدی که در هرچه می نگرد، حیران صنع آفریدگار می ماند:

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم

هوش من دانی که برده ست؟ آنکه صورت می نگارد

کلام دنیا دیده سعدی را در همه اهالی خاک، از شرق تا غرب، می شناسند. صدای رسای او، به گوش همه اهل زمین، آشناست. نَفَسش، آنجا که غزل می شود و «شب عاشقان بی دل» را می سراید، چونان «ابری که در بیابان بر تشنه ای ببارد»، روح نواز و زندگی بخش است. تمام مردمان زمین، سعدی را از بَرَند؛ آنجا که صدای عدالتْ خواهش، وحدت آفرینشِ بنی آدم را بر آستان عمارت عدل جهان، فریاد می زند.(۱)

امیر تغزل و قافیه

خاکِ این جغرافیای سربلند، این دیار ادب و عشق و شوکت، این ایران غیور، کیمیای این همه ذوق و هنر را از کجا آورده است که چنین هزاردستانِ بلند آوازه ای بر شاخساران ادبش می روید و نغمه سرایی می آغازد؟

سعدی، «کاروان شکر» خویش را از شیراز، به تمام مرزهای این خاک، سیر داد و همه جا حدیث روح افزای عشق و شب های ستاره شمردن هجران(۲) خویش را با قلم پارسی گویش به گوش عالمیان رساند. این امیر تغزل و قافیه، فرزند خاک ایران زمین است؛ تندیس افتخاری که تا ابد، بر جبین خاک ایران می درخشد.

ص:۲۰

۱- . بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند» که بر سر در سازمان ملل نوشته شده است.
۲- . حکایت شب هجران که باز داند گفت مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

سعدی به پاک بازی و رندی مثل نشد

تنها در این مدینه که در هر مدینه ای

شعرش چو آب در همه عالم چنان شده

کز پارس می رود به خراسان سفینه ای

با گلستان و بوستان/رقیه ندیری

آن زمـان که تمـدن و فرهنـگ، در آتش مغول می سوخت و انسانیت، در کوچه و بازار، قتل عام می شـد، آن روزها که خون خلیفه بغـداد، در دجله جاری بود و هر کس که رمقی در خود سـراغ داشت، سـرگردانی و تنهایی اش را به سـرزمین های دور می برد، سـعدی قلم به دست گرفت، تا به جای سوگواری کردن بر خاکستر کتابخانه ها، گلسـتان و بوسـتانی بیافرینـد که قـدم زدن در آنها، آرامش را به جان های خسته بازگرداند.

سعدی، طبیب دردهای مردم بود

سعـدی، موعظه و تحقیق را در قصـیده ریخت. عشق، از غزل هـایش جوشـید و با عرفانی معتـدل، همراه شـد و واقع گرایی، در مثنوی اش به اوج رسـید. در گلسـتان، دنیـا را آن گـونه که هست، نشـان داد و در بوسـتان، آرمـان شـهری سـاخت که کنگره هایش، از پس توفان مغول پیدا بود. بوستان؛ با قلعه های امن که هنوز هم در راه ماندگان را پناه می دهد؛ قلعه هایی که مشعل فضـیلت و معرفت در آنهـا روشن است؛ بـا پیری که افراد را به سوی هـدف غایی خلقت می برد، کسـی که با قـدرت روحی و نیروی عقلانـی خود، فلسـفه و حکمت و اخلاـق را درهم آمیخته است تـا دنیـای بیمار و محتاج هـدایت را به سـرمنزل مقصود برساند.

سعـدی، به جـای شِـکوه از روزگار، کوشـیده است تا عاشـقانه هایش، کمی از درد مردم بکاهـد و سـرمای رکود را با حرارت عشق، فرو بنشاند. سعدی، فیلسوفی هنرمند است که دردهای بزرگ بشر را به گونه ای شگرف، مداوا کرد.

ص:۲۱

سخنِ دوست/حمید باقریان

سعدی! «از هرچه بگذریم، سخن دوست خوش تر است» و اشعار تو، همان سخن دوست است که چون خورشیدی مهربان، افق جان ها را می نوازد و آن را لبریز از نور عشق می کند.

از جام احساست، چه شعرهای نابی تراویده است!

واژه واژه شعرهای تو، دریای بی کران معرفت است که غواصان خِرَد، در اعماق آن، مرواریدهای حقیقت را صید می کنند.

در آیینه اشعار عارفانه و در زلالی غزل های عاشقانه ات، می توان نور حقیقت را به تماشا نشست.

هنوز که هنوز است، عطر گل های گلستانت، کوچه باغ های روزگار را پر کرده و هستی را مست از وجود خویش کرده است.

بوستان تو، یک دنیا طراوت و شادابی است.

آثار تو، تجلی خانه نور و حقیقت است.

حکایت های دل نشین تو، گنجی است بی پایان در گنجینه ادب پارسی که ما را به ثروتی عظیم رسانده است.

دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ور نبیند چه بود فایده بینایی را

و تو، دلبر را دیدی و چشم هایت بینا شد؛ آن گاه، حقیقت را سرودی و حقیقت برای همیشه در دل ها جاودانه خواهد ماند.

ص:۲۲

درگذشت سهراب سپهری

با کوله باری از کلمه و رنگ، شعر نو ساخت/مهدی خلیلیان

و چقدر ثانیه هایش پُر از یأس و ناامیدی بود که چنین می سرود:

«دیرگاهی است در این تنهایی

رنگِ خاموشی، در طرحِ لب است

بانگی از دور، مرا می خوانَد

لیک پاهایم در قیرِ شب است».(۱)

و آن قدر رفت و رفت... تا در فرجام، چنان آفتاب، در سپهر عشق دمید و به روشنایی رسید:

«داخل واژه صبح

صبح خواهد شد»(۲)

سهراب، با کوله باری از «کلمه» و «رنگ» آمد و «شعر نو» را به «زبان محاوره» پیوند زد.

بینشِ شاعرانه اش، برتر از حساسیت های زبانی اش بود؛ چنان که جوشش در او، بیشتر از صنعت و کوشش است. آری، از مولانا، نیما، اخوان و... تأثیرها پذیرفت، اما بسیار حرف ها گفت، که بر فراوانی از شاعران تأثیر نهاد و به سروده هاشان بسیار «وام»(۳) داد!

ص:۲۳

۱- . «در قیر شب» نخستین شعر از «هشت کتاب».

۲- . «تا انتها حضور» واپسین شعر از «هشت کتاب»؛ از مجموعه «ما هیچ، ما نگاه».

۳- . مقصود، وام های شاعرانه است! سَبکِ سهراب، امروزه پیروانی دارد و شاعران از او بسیار الهامی گیرند.

به تماشا سوگند

سهراب، نجیب، صمیمی و مهربان بود و استدلال های ساده اش، یادآور استدلال های توحیدیِ قرآن:

«چرا مَردُم نمی دانند

که لادن، اتفاقی نیست».

و باز می گفت:

«و نترسیم از مرگ

مرگ، پایان کبوتر نیست».(۱)

و با شعر او، می توان رفت به شهر پشت دریاها، تا «سوره تماشا»؛ که همچون نامش یادآور سوگندهای قرآن است:

«به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر، در ذهن...».

و آشکارا به نوع بیان قرآن، نزدیک می شود:

«سرِ هر کوه، رسولی دیدند

ابرِ انکار به دوش آوردند».(۲)

دیگران از «سراب» می گفتند و سهراب از «صدای پای آب»:

«و خدایی که در این نزدیکی ست

لایِ این شب بوها، پای آن کاجِ بلند».(۳)

خانه دوست کجاست؟

سهراب، هم صدا با آیینه و آب، ما را به کعبه می بَرَد؛ به محراب:

- «کعبه»ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ؛ می رود شهر به شهر.

۱- . «کُلُّ نَفْس ذائِقَهُ المَوْت» عنکبوت: ۵۷.

۲- . سوره تماشا، نقطه اوجِ تأثیرپذیری سهراب از قرآن است.

۳- . «نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الوَرَید.» ق: ۱۶

و سهراب، روزی خواهد آمد

و به ما خواهد گفت:

«تو اگر در تپشِ باغ، خدا را دیدی، همت کن

و بگو: ماهی ها، حوضشان بی آب است».

او به ما خواهد گفت:

«خانه دوست کجاست».

پیِ آواز حقیقت می گشت / معصومه داوودآبادی

پیِ آواز حقیقت می گشت(۱)

معصومه داوودآبادی

«بزرگ بود / و از اهالی امروز بود / و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید / و با تمام افق های باز نسبت داشت».(۲)

از دریچه های روشن معرفت آمده و جانش، رشحه آفتابی شعر را، سلول به سلول، حس کرده بود. چشمانش را شسته بود و جور دیگر می دید.

دلش، راز مگوی آفرینش بود و نفس هایش، اتاق آبی عرفان را به تکرار می نشست.

از فراسوی افق های باز مهربانی می آمد.

صدای پای آب را می شنید و هم سفر بادهای هماره، به جست وجوی هیچستان می رفت. واژه ها، چینی نازک تنهایی اش را می شناختند. او در روح شکیبای درختان، زیسته بود و میان گل نیلوفر و قرن، پی آوار حقیقت می گشت.

به درختان حماسی پیوستی

سهراب! تو در مسیر نبض عناصر، زاده شدی؛ با انگشتانی که عشق می نوشت و خورشید می سرود.

یادت بود که در تنهایی، کاری نمی کردی که «به قانون زمین بر بخورد.» از فاصله ها آزرده می شدی و سیب سرخ زندگی را با مسافران زمین، قسمت می کردی.

۱- . با الهام از اشعار خود سهراب.

۲- . از خود سهراب سپهری.

مشتاق روشنایی و رویش، چترها را می بستی و زیر باران می رفتی. تو خیس لحظه های شاعرانه ات، به انسانیت می اندیشیدی و این چنین بود که چمدانت را برداشتی و به درختان حماسی پیوستی.

«باید امشب چمدانی را که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد / بردارم / و به سمتی بروم که درختان

حماسی پیداست».(۱)

پنجره های دلش را رو به حقیقت گشوده بود

... و نمازش را وقتی می خواند، که اذانش را باد، سرگلدسته سرو گفته بود.

بالشش، پُر آواز پَر چلچله ها بود و نیلوفر جانش، به سوی آبی ها، در پیچش و حرکت.

صدای پر مرغان اساطیر را در باد شنیده بود. یگانگی آفتاب و باران را دریافته بود و ایمانش، در نزدیکی سحر، وجودش را به دورها می خواند. با حس غریب مرغان مهاجر خو کرده بود، و در شهری پشت دریاها، پنجره های دلش را رو به حقیقت گشوده بود.

دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی می دید و در جست وجوی خانه دوست، ذهن سبز سپیدارها را در کوچه باغی که سبزتر از خواب خدا بود به ثمر نشسته بود.

پیام های کوتاه

- با یاد شاعر آبی ها و نیلوفرها، کوچه باغ آبی عرفان را قدم می زنیم و صدای پای آب را می شنویم.

- بزرگ می داریم یاد شاعر آب و گل سرخ را؛ او که در اندیشه شستن اندوه دلی، آب را گل نمی کرد، با سپیدارها مهربان بود و از زندگی می سرود.

شاعرِ نقاش/نزهت بادی

سهراب، شاعر دوره گردی بود که پابرهنه، به خواب های ساده و معصوم آیینه ها هجرت می کرد. عطر و رنگ گریزپای شعرهایش، از زندانی شدن در حصار عادات روزمره، می گریخت.

۱- . از سهراب سپهری.

شاعر نقاش پیشه ما، طوری بر ساز کلمات می نواخت که نغمه هایش تا شبستان های دور ادبیات پرمی کشید و طوری بر صفحه هستی نقش می زد که نگاره هایش، خاطرات ازلی انسان نخستین را تداعی می کرد.

زمزمه آب قنات های مقدس، سادگی عمیق اقلیم های بدوی، خلوص دیواره های پرنقش معماری و روح ناب ایرانی، در جوهره کلماتش موج می زد.

روح روستایی و ناآرام سهراب، در چارچوب دیوارهای دلتنگ دخمه ای که شهرتش می نامند، همواره در تمنای بازگشت به طبیعت بکر و آزادی بود که در شعرهایش آرزو می کرد.

سفر به روشنایی

سهراب، می خواست چون انسان «پریروزهای بدوی» در «کوچه باغی که از خواب خدا سبزتر است» به «موسیقی اختران» از درون «سفالینه ها» گوش فرا دهد.

او می خواست کبوتر دست آموز اندیشه را از بام تکرارهای همیشگی بپراند تا به جاهای ناشناخته سفر کند و به بلوغ روشنایی دست یابد.

سهراب، جهان دیده ای بود که روحش، جز در خاک و آب آشنایی زادگاهش آرام و قرار نمی یافت. برای رسیدن به آن «رستگاری نزدیک» که «لای گل های حیاط» پرپر می زد، «لب آبی، گیوه ها را کند و نشست» و «زندگی را دزدید» تا «میان دو دیدار قسمت کند» و بعد دور شد «از این خاک غریب که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق، قهرمانان را بیدار کند».

او به سرْ وَقتِ خدا رفت

سهراب «رفت قدری در آفتاب بگردد» و «دور شود در اشاره های خوشایند» با «چمدانی که به اندازه تنهایی من جا دارد».

«او به سر وقت خدا رفت.» خدایی در همین نزدیکی ها، «لای شب بوها، پای آن کاج بلند، روی آگاهی آب».

او که «دستش از سرود پرنده پر بود» زیر چراغ روشن باغ همسایه وصیت جاودانه اش را سرود که «شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند».

اکنون او بی آنکه بیندیشد «ما میان پریشانی تلفظ درها، برای خوردن یک سیب چقدر تنها ماندیم» بر بالشی پُر از «آواز پر چلچله ها» خفته است، «زیر بارش شبنم، روی پل خواب».

طوری که هر بار «چینی نازک تنهایی» او، با فرو افتادن سیبی از درخت ترک برمی دارد.

زلال چون آب، سهراب/محمدکاظم بدرالدین

شبی که از ساعات روشن یکدلی سرشار است، به شعرهای سهراب نزدیک شده است و با دریا ارتباط برقرار کرده است. معمولاً در چنین شبی، می خواهی کنار بومِ ساکت خود، سفره دل را باز کنی. اما نه؛ سهراب، خودش همه چیز را برای تو می گوید؛ درونت را می سراید فقط باید شنونده خوبی باشی و نگاه کنی به ماهی هایِ تاقچه که به تشنگیِ عشق و شور، تُنگ را دور می زنند.

زلال می شوی و لطیف؛ وقتی طرحی از دریا، روبه روی شیرینیِ سهراب آذین بسته می شود. موج و زلالی از شعرهایش، یادگاری به جا می گذارد.

دقایقی در اتاق آبی سهراب

تکلیف همه چیزها، در شعر سهراب روشن است. اینکه چقدر می خواهیم با بهار بمانیم، چقدر بهاری شده ایم. صدای سهراب، هیچ گاه خاک نمی خورد؛ همیشه تازه تر از پیش تو را می خواند.

وقتی وارد اتاق آبی اش می شوی، می بینی عطوفت و مهربانی روی میزش چیده اند. اوراقی از مشق های جوانش، ما را به سرزمینی از برف و ستاره می برد. نَفَس های درخت را از متن دست نوشته هایش می شنویم. دست در دست سهراب، در هشت کتاب او، تفرّج می کنیم و پرثمرترین لحظه ها را می سازیم.

همیشه بـا پرنـدگانی نو می آیی که واژه هـای بهاری، به منقار دارنـد؛ با لـذّت سبزی از درخت و موسـیقی پر سـرور، لابه لای شاخه هایش. حادثه های یکنواخت را دور می ریزی و پاکِ پاک، از شعر می گویی و نگاهِ نو. تو هیچ گاه از سرِ اتفاق، شاعر نبوده ای. جور دیگر دیدنت، از تو شاعری برای همیشه ساخت.

و ما اینک، پنجره ها دل هامان را می گشاییم روبه خورشید هشت کتابت. و تو صدای پای آب را به ما هدیه می دهی؛ یکسان نگری تو در روزگار تفاوت ها، یادبودِ فرخنده ای است.

سهراب؛ شاعر عارف/رزیتا نعمتی

سهراب سپهری، شاعر عارف مسلک کاشانی، دیرگاهی است که در حافظه شعر ایران زمین و در صمیم قلب ها نشسته است.

او در اشـعارش، میان خود و خداوند ارتباطی برقرار کرده، طبیعت را بهتر می بیند و برای رسـیدن به اوج شعر، خود را در مسیر عرفان قرار می دهد.

کشف و شهود در شعر سپهری، انسان را به مرحله عالی عرفان، نزدیک می کند.

بهترین شاهدی که می توان برای عرفان، در شـعر سـپهری آورد، شـعرِ «نشانی» است که شـرح یک سـفر روحانی به سوی خانه دوست است و می توان آنجا را به جایگاه محبوب ازلی تعبیر کرد. در شعر نشانی، یک سالکِ تازه کار، می خواهد از لانه نور (که تجلیّات حق تعالی است)، چیزی بردارد و شاعر، آن را به اسم جوجه های لانه نور توصیف می کند.

رنگ آبی در اشعار سپهری، تجسم مفاهیم عرفانی است.

حجرالاسود او روشنی باغچه است؛ جانمازش چشمه و کعبه اش بر لب آب است.

سهراب می گوید برای برقراری ارتباط با معبود، بایستی اندیشه و تصویر و اسـباب عبادت، در قلب انسان باشد تا در همه حال، حضور قلب داشته باشد و به هر سو می نگرد، محبوب واقعی

را ببینـد. «میوه کـال خـدا را آن روز می جویـدم در خواب، آب بی فلسـفه می خوردم، توت بی دانش می چیـدم» همه اینها به ناآگاهی انسان در پاره ای از امور زندگی اشاره دارد و سهراب، آگاه شده بود.

شاعری مبتکر

رمز ماندگاریِ شعر سهراب این است که با تکیه بر سنت های پیشینیان، فرهنگ مرز و بوم خویش را به خوبی شناخته و شعرش ریشه در باورهای اعتقادی مردم دارد.

او شاعری است که با ذکاوت خود، به اصل جهان رسید و مبتکرانه، زبان جدیدی را در میان هم عصران خود، برگزید.

سهراب، وجود تشنه آدمی را که در تقلای بی پایان خود، سرگردان، در جهان هستی به دنبال گم شده ای

می گردد، به سمتی راهنمایی می کند که زاییده تفکر بکر و خلّاق اوست.

روحش شاد و یادش همواره گرامی باد!

آرمان شهرت را در «هشت کتاب» نوشته ای/رقیه ندیری

به راه می افتی، تا رهسپار جاده معرفت شوی؛ با چمـدانی که به اندازه پیراهن تنهایی ات جا دارد. مثل احساسـی که فوران می کنـد، به راه می افتی. مقصـدت، جـایی است که درختـان حماسـی پیـداست. در راه، راهبـان پاک مسـیحی، نگاهت را به پرده ارمیای نبی می کشاند و تو بلند بلند، کتاب جامعه می خوانی و گاه، روزنامه های جهان را مرور می کنی.

مرور می کنی: روشنی، من، گل، آب.

بر تاریکی جهان، پلک می بندی. منتظر می مانی تا بره روشنی بیاید و علف خستگی ات را بچرد. پلک بر هم می گذاری؛ در حالی که روستا را به تن کرده ای، بر بالشی از انجیل، آرام می گیری و در بستری از تورات، خواب بودا و عشق می بینی.

ص:۳۰

خواب می بینی صبح شده و تو در حرارت یک سیب، دست و رو می شویی. دقیقاً آرمان شهری را خواب می بینی که فضاهایش را در «هشت کتاب» منتشر کرده ای؛ شهری که تو کلیددار آنی و هر وقت اراده کنی، می توانی به دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفت بدهی و او را به تکامل برسانی.

می توانی دستور بدهی آب گل نشود و مردم، تو را بخوانند و تفسیرت کنند؛ بی آنکه ترک بردارد چینی نازک تنهایی ات؛ چرا که تو آواز چکاوک زندانی نیستی؛ تو نغمه پرشور آفرینشی، تو سهرابی.

حجم سبز/حمید باقریان

سهراب! در «حجم سبز» شعرهایت، می توان شکوفا شد. از آهنگ جویباری شعرهایت، «صدای پای آب» را می توان شنید.

شعرهای تو چون نسیمی، از کوچه های احساسم می گذرد. در آیینه شعرهایت، می توان سبزی و تازگی

را به تماشا نشست.

در گلستانه شعرهایت، چه بوی علفی می آید! من در آبادی شعرهایت، پی چیزی می گردم، «پی خوابی شاید، پی نوری، ریگی، لبخندی».

شعرهای تو «کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است و در آن عشق، به اندازه پرهای صداقت آبی است».

شعرهای تو شهری به وسعت احساس است «که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است».

در حوضچه شعرهایت می توان «گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب» را دید.

در هوای شعرهایت «ابری نیست، بادی نیست».

آسمان شعرهایت همیشه آبی و آفتابی، روشن و مهتابی است.

ص:۳۱

بیشه نور

سهراب! در شعرهایت، جریان دارد نور، جریان دارد طیف، جریان دارد عشق. در شعرهایت، حقیقت موج می زند.

در دل تو، چیزی است «مثل یک بیشه نور» که از آن به حقیقت می رسی.

چشم هایت را شستی، دنیا را جور دیگر دیدی؛ در «تپش باغ»، خدا را دیدی.

با اندیشه زلالت، «خانه دوست» را پیدا کردی، از این «خاک غریب» دور شدی. نه به آبی ها دل بستی، نه به دریا. به شهری سفر کردی که در آن «دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی است» به شهری سفر کردی که در آن «عشق پیدا بود، موج پیدا بود».

سهراب! «گوش کن، دورترین مرغ جهان» تو را می خواند. «جاده صدا می زند از دور قدم های تو را».

... و تو رفتی «تا ته کوچه نور، تا هوای خنک استغنا»، رفتی از «پله مذهب بالا» تا رسیدی به خدا.

«تو مسلمانی، قبله ات یک گل سرخ / جانمازت چشمه / مهرت نور / دشت سجاده تو / تو وضو با تپش پنجره ها می گیری».

تو خدا را همه جا می بینی، زیر این آبی آرام بلند، پیش یک چشمه نور.

راستی! چه کسی بود صدا زد: سهراب؟ باید امشب بروی.

و تو رفتی به «سر تپه معراج شقایق» تا «نسیم عطشی در بن برگ»

نرم و آهسته

به سراغت خواهم آمد.

ص:۳۲

تولد حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۲ اردیبهشت ۱۳۸۶

۴ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۲

لاله ای از سلسله اهل بیت علیهم السلام /محبوبه زارع

عجیب نیست از این سلسله، لاله ای به وسعت قرون روییدن، و از این تبار، مردی به بی کرانگی حضرت عبدالعظیم، زیستن! عجیب نیست؛ وقتی تاریخ، تنفس حیات علی علیه السلام و زهرا علیهاالسلام را در زیر این سقف لایتناهی، تجربه کرده باشد.

و آن گاه که خدا سوگند خورده باشد «إِنّا نَحنُ نَزَّلنا الذِّکرَ و إِنّا لَهُ لَحافِظُون»، هیچ جای شگفتی نیست که در حفاظت از ذکرهای ناطق خود، مردی دیگر، به نام عبدالعظیم حسنی علیه السلام را به رسالت زیستن در زمین، برانگیخته باشد.

حضرت عبدالعظیم، فرهنگ محمدی را انتشار داد

ایمان، در گستره حضور این مرد، سرزمین ری را به حیاتی آسمانی نوید می داد؛ مردی که جرعه های وحی، جام وجودش را در زلالی عرش، غرق کرده بود و فراسویی سرشار از ماورا را به جهان عرضه می داشت؛ مردی که آیین اسلام را در سایه فرهنگ محمدی صلی الله علیه و آله، انتشار می داد و معادلات مادی اهل خاک را بر هم می زد.

حقیقت، دامنه بالغی است که در ماهیت الهی حضرتش گسترده می شد.

ص:۳۳

بهای حقیقت

تشیّع، نه در لفظ یک فرقه، بلکه در معنای فرهنگی بالغ، سرمایه حقانیتش را وام دار تحلیل ها و تفسیرهای خاندان نور و روشنایی است و عبدالعظیم علیه السلام، از بهترین و مقتدرترین سکان داران کشتی نور است؛ از خطه آن سبکبالانی که بهای حلاوت حقیقت را به قیمت شهادت می پردازند؛ از وادی آن نورنژادانی که باطل را در هر لباس و طینتی، طرد می کنند و لحظه ای هم سویی با آن را تاب می آورند.

صبح تجلی حقیقت است

این، فقط صبح میلاد فرزندی از خاندان آب و آیینه نیست؛ این، صبح شکفتن در گستره تاریخ است؛ صبح تثبیت ایران در صحیفه خلود؛ صبح رویش (شرق) تا ابدیت؛ صبح تجلی حقیقتی جسور که هیچ خرافه ای را برنمی تابد و هیچ آیینه ای را در غبار، روا نمی داند.

و سلام بر این میلاد که شکوه انسانیت را به ارمغان آورده است.

حضرت عبدالعظیم، گوهر محبت آل علی در سینه داشت/مصطفی پورنجاتی

وقتی ابرهای سیاه فتنه، آسمان دین را بپوشاند، گستره دین داران اندک می شود و وقتی سخت گیری و دشواری، قانون زمانه می شود و عرصه بر مهربانی به رفیقان خدا، تنگ، آن گاه باید حامیان آیین امامان پاک را شمارش کرد.

عصر عبدالعظیم حسنی علیه السلام، نواده رسول خدا و پرورش یافته دامن دوستان معصومان، دوران ظلم عباسیان به ساحتِ آینه های روشن بود و بستری از ستیز، با هر آن کس که از محبت علی و آل علی علیه السلام گوهری در دل داشت. نیک خواهی و انسان پروری، آزادگی و دین دوستی، جرم خوانده می شد و کسی را یارای آن نبود که از اقتدا به قبیله آفتاب، حرفی بر زبان آوَرد.

آقای کریم، عبدالعظیم، در کوهساری از هول و هراس مردمانش از زندان و تیر و سنان خلیفه عباسی، پروایی جز حفظ نام و نشان خاندان نبی نداشت و جز رضایت امام هادی علیه السلامچیزی نمی جست.

ص:۳۴

در دشت تیره رفتارهای دشمنی، او به نمازی دل خوش می داشت که با ولایت همراه شده باشد و به قیام و صومی که از کلام و امر امام، خوش بو گشته باشد.

وقتی میدان ارادت علوی در مدینه اش تنگ شد، روبه دیار ایران نهاد.

کرامت، میراث اجدادی اش بود

کرامت، میراث آبا و اجدادی اش بود و چنین شد که پیروان علی علیه السلام در روزگار وی، در ری، روشنای شعله جان او را آشیانه گرما و زندگی و آرامی می یافتند.

فخر و سرفرازی اش، بر دل داشتن حدیث بود و این گونه تا امروز، رشته هایی بلند از مرواریدهای سخن پیشوایان معصوم علیهم السلام با دستان او به دامان ما ریخته شده است. دفتر نسیم و باران، آکنده از حضور روایت های اوست؛ مانا و جاویدان تا پایان.

سفارش پیشوای دهم

وقتی در باغ های بهشت تنفس می کرد، اینجا، روزی زمین و خاک، کسی به زیارت سَروَر شاهدان و امام عاشوراییان رفت و از دیدار صحن او، متبرک گردید. آن وقت بود که امام علی النقی علیه السلام به او فرمود: «آگاه باش که وقتی در شهر خود، ری، سکونت گرفته ای، تو را نَسزد که به کربلا رخت برکشی. به سروِ بلندِ عبدالعظیم حسنی دخیل شو تا زیارت حسین را درک کرده باشی و حاجت خود، چنان که خواهی به دست آوری».

روزی مثل امروز

روزی مثل امروز، کسی به دنیا پا نهاد که بعدها با آمدنش، به شهر عاشقان امامت، به سرزمین سبز رنگ سیادت، یک دنیا فانوس و پروانه دل دل ایرانیان گذاشت؛ همان سروِ بلندِ زیارت که هنوز به دل عاشقان، سبزی و زندگی پیش کش می کند: آقای کریم، عبدالعظیم.

ص:۳۵

روز جهانی کتاب

اشاره

دوشنبه

۵ اردیبهشت ۱۳۸۶

۵ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۳

مشکل کتاب خوان ها/مهدی خلیلیان

من هیچ وقت دروغ نمی گویم؛ اما اگر راستش را بخواهید، فکر می کنم که مشکل «کتابخوانانِ» ما، یکی - دو تا نیست؛ سه تا است!

اول اینکه: «کتاب شناس» نیستند. اجازه بدهید من اول گلیمم را پهن کنم؛ مطمئن باشید پایم از این

درازتر نمی شود.

می خواهم با شما راحت باشم! می خواهم بگویم خیلی از اینهایی که همین طوری - بی خیال - ، سرشان را پایین می اندازند و در خیابان به دنبال کتاب، راه می افتند، هیچ وقت نمی توانند گمشده خود را پیدا کنند. به نظر من، اینها باید پیش از «کتابخانه»، به یک «کتاب نامه» سر بزنند؛ یعنی «خانه کتاب».

به نظر من، همه بچه کتاب خوان ها، باید به کتاب های «مادر» احترام بگذارند. باور کنید که مراجع تقلید هم از کتاب های «مرجِع» بی نیاز نیستند!

من از دانشجویانی که با «پایان نامه»هایشان به «خط پایان» کتاب خوانی می رسند، زیاد خوشم نمی آید. البته من هم قبول دارم که بعضی از «فرهنگ»ها، خیلی «بی فرهنگ» هستند. برخی

کتاب های «راهنما» آدم را «گمراه» می کنند. بعضی آثار «تحقیقی» هنوز «تقلید» می کنند. برخی «دیوان»ها، آدم را «دیوانه» می سازد. بعضی «فصلنامه»ها به دردِ هیچ «فصلی» نمی خورد، و... .

اما این طور هم نیست که همه کتاب های «ادبی»، «بی ادب» و همه «گزیده»ها، «گزنده» باشند.

قدم در حوالی روش ها باید زد

اهالی کتاب، هیچ وقت در حوالی «روش»ها، قَدَم نمی زنند! روشِ مطالعه، روش یادداشت برداری، روش خلاصه نویسی و... نمی خواهم حرف های حرفه ای ها را تکرار کنم؛ اما باید کمی هم به فن «تحقیق»، حق داد و گرنه به راه باطل رفته ایم.

باور کنید، دست آدمی که «روشمند» نیست، به هیچ جا، بند نیست و فقط روش تحقیق است که آدم را «صاحب نظر» می کند؛ صاحب یک اندیشه نَقّاد و دیدگاه عمیق، مثل دریا!

من مطمئن هستم که آشنایی با روش ها، بالاخره - یک روز - کارِ خودش را می کند؛ آن گاه تمام دانشگاه های ما دانشمند می شوند و روشنفکرنماها، دیگر به دنبال «ارتجاع»، خودشان را خسته نخواهند کرد.

دست از کتاب خدا برنداریم

و سرانجام اینکه: «کتاب خوانان» باید در «انتخاب کتاب» بیشتر دقت کنند؛ مثل انتخاب دوست و...

انگیزه کتاب خوانی را، با دست یابی به «مَدرک»، «شغل» و... از دست ندهند.

باید هیچ وقت، دست از دامانِ «کتاب» برنداریم؛ کتابِ اندیشه، کتاب وجود، کتابِ آفرینش و کتابِ خدا!

دوست خاموش و گویای بشر/سیدحسین ذاکرزاده

دهانت را بسته ای و مدام، ذهن جهان را با کلمات آسمان، هوایی می کنی.

خاموش نشسته ای و گویا، می نگری و دیگران را به اندیشیدن دعوت می کنی.

ساکتی، اما در برگْ برگِ بی صدایی اوراقت، دنیایی از موسیقی حرکت، موج می زند. یک جا آرام گرفته ای و بال رفتنت، همه جهان را سیر می کند.

از روی آب ها و خشکی ها می گـذری و به هر زبان سـخن می گویی و ساکن هر کوچه تاریـخ می شوی و در کوله تجاربِ سفرهایت، از هر گذری، روزنه ای داری که به دیگران بتابد. تو خیلی چیزها می دانی، دوستِ خاموش و گویای بشر؛ کتاب.

با همه دانایی ات، فراموشت کرده ایم

با همه بزرگی ات، با همه صداقت و مهربانی ات و با همه دانایی ات، تو را فراموش کرده ایم.

تو مستأجر مبهوت قفسه هـا شـده ای؛ قفسه های چوبی، شیشه ای و فلزی. تو مهمان بی صـدا و بی آزار همیشـگی اتاق هایی! مثل وسـیله ای که بایـد باشـد، اما هیـچ وقت از آن اسـتفاده نمی شود و مثل چراغی هستی که می درخشد، اما پرده ای از غبارِ فراموشی، جلوی روشنایی اش را گرفته باشد. ما قدر تو را نشناخته ایم و برای همین، با تو احساس غربت می کنیم و هر روز از تو دورتر می شویم؛ آن قـدر دور که حضورت، برایمـان سـنگین شـده است. تـا می آییم ساعتی با تو خلوت کنیم، دست هزار کار فراموش شـده، ما را از هم جـدا می کنـد. انگار همه دست به دست هم داده انـد تا بینمان جدایی بیندازند، اما با این حال، هر کس تو را بشناسد و بخواهد، می تواند زمانی را برای خلوت با تو ایجاد کند؛ هر کجا که باشد.

با تو می شود سفر کرد

با تو می شود سفر کرد. با تو می شود مهمان دقایق روشن و تاریکِ تاریخ شد.

بـا تو می شود در شـهر ذهن ارسـطو و افلاـطون، خانه ای گرفت، می شود کنار شب زنـده داری های بوعلی نشـست و به نغمه های غیبیِ لسان الغیب، دل داد.

می شود پای به پا ناصرخسـرو، از این دیار به آن دیار گـذر کرد. می شود با سـهراب، به گلسـتانه رفت و از بوی علف، مست شد. می شود به سرزمین های دور، هجرت کرد. می شود کنار سجاده مرطوب سید ساجدین، به لهجه ملکوتی فرشتگان عادت کرد.

می شود کنار خندق، نظاره گر نبرد مقام حق در برابر باطل شد.

می شود زیر آفتاب سوزان شعب، کنار رسول صبور نشست و دانه دانه های تحمل را در سبوی تکامل ریخت.

ص:۳۸

می شود چهل منزل، با دست خالی جنگید؛ پس حالا که می شود با تو، به همه جا سر زد، باید چشم ها را باز کرد و انتخاب کرد. با تو باید به بهترین مکان ها سفر کرد.

پیام آور دانایی/معصومه داوودآبادی

می گشایمت؛ چون پنجره ای که رو به آفتاب گشوده می شود. با تو، در نور آگاهی و معرفت، تار و پود جانم را شست وشو می دهم. تو مرا به دوردست آبی اندیشه می بری؛ به کوچه های مصفای ادب و دانش؛ بی هیچ چشم داشت.

با تو، درخشان بینش، در وجودم ریشه می دوانند.

سطر به سطرت، جاده ای است بی انتها؛ پیام آور دانایی.

خاموشی ات، چراغ لحظه های تنهایی ام را می افروزد؛ آن گونه که مهتاب، تاریکی شب ها را.

فتح ارتفاعات روشن دانش، با کتاب

به دستانی می اندیشم که حروف جاودانه اندیشه را بر صفحه های سپید ذهن، حک می کند؛ به چشمانی

که با این سطور روشن، دست رفاقت داده اند؛ باید به آن قلمی دل داد. به آن حروف می اندیشم که در جست وجوی بی وقفه، خاک را با افلاک پیوند می دهد و انسایت را مرور می کند.

کتاب می تواند به ارتفاعات روشن دانشمان برساند؛ اگر دوستی اش را پاس بداریم.

پیام های کوتاه

- روز جهانی کتاب، بر اذهان جست وجوگر علم و دانایی و پویندگان جاده های معرفت و آگاهی مبارک باد!

- پیش رویمان، افق های روشن بینش و تعقل گشوده می شود؛ اگر با سطور عالمانه کتاب، دست رفاقت دهیم و کوچه ها پرتپش را از حرکت نایستیم.

- با کتاب خوانی، صفحه به صفحه، به مرور روشنایی می نشینیم و در هوای پاکیزه پرسش گری و اندیشه، نفس تازه می کنیم.

به بعضی کتاب ها نباید نگاه کرد/مهدی خلیلیان

به همه کتاب ها نباید به یک چشم نگاه کرد! برخی کتاب ها، به هر رنگی درمی آیند، تا آدم را رنگ کنند و هر چیزی که رنگ الهی نداشته باشد، زود رنگ می بازد.

به بعضی کتاب ها اصلاً نباید نگاه کرد حتی اگر مصوّر باشند. بعضی کتاب ها آدم را بازی می دهند؛ این کتاب ها معمولاً آدم را راضی نمی کنند. آدم باید خودش قاضی باشد.

بعضی کتاب ها یک «دام» هستند و برخی دیگر «صد دام». کتاب های گمراه کننده، مثل غذاهای مسموم هستند؛ با این تفاوت که غذاهای مسموم، فقط با «جسم» آدمی سر و کار دارند، اما کتاب های گمراه کننده، «روح» را فاسد می کند.

با اینکه خاموش هستند

آدم نباید خیلی «ظاهر بین» باشد؛ همان گونه که برخی کتاب های «وزیری»، ممکن است بسیار «فقیر» باشند، بعضی کتاب های «جیبی» هم امکان دارد واقعاً «غَنی» باشند.

با بعضی کتاب های سرگرم کننده نباید زیاد گرم گرفت و حرف زد. به بعضی دیگر باید احترام گزارد و دوست شد. از بعضی کتاب ها باید ترسید و فرار کرد؛ از بعضی دیگر باید درس گرفت. بعضی کتاب ها را باید خوب فهمید، هضم کرد و خوب تر بلعید!

بعضی کتاب ها - با اینکه خاموش هستند - یک دنیا حرف برای گفتن دارند؛ به آنها باید نزدیک شد. بعضی کتاب ها هم از راه قیمت پشتِ جلد، به آدم، خنجر می زنند، با کتاب های زورگو، نباید کنار آمد!

آدم نباید هیچ وقت با کتاب های «بد» خلوت کند؛ آنها فقط خلوت ما را غارت می کنند!

بعضی کتاب ها مِثل «سراب» هستند؛ آن ها هم فقط اوقات فراغت آدم را «خراب» می کنند.

به نظر من، آدم - همیشه - خودش باید دوستِ خودش را انتخاب کند و این را بداند که فقط کتاب خوب می تواند دوست خوبی برای او باشد... آدم که به سراغِ دوستانِ بد نمی رود!

ص:۴۰

حرف به حرف سخن می گویی/میثم امانی

حرف به حرف، سخن می گویی؛ زیر هر سنگِ کلمه هایت، دنیایی است که تاریخی را در پی خویش می کشد.

جمله هایت، دنیایی است که خاک و آبی دیگر دارد؛ آسمان و آفتابی دیگر و هر یکی شان فراخوان گستره هایی است گسترده از رمز و رازهای بشکوه خلاقیت.

نقطه هایت پشته ها تجربه ژرف و شگرفت به پشت گرفته اند و حاصل عمرند؛ حاصل عمر که با هزار مرارت و سختی، گرد آمده است.

خواندن تو ثواب دارد

دعوت شده ایم که زیر و بم گفته هایت را به جان بشنویم و زانو بزنیم در پیشگاه والایی ات.

خواندن تو، ثواب دارد؛ به دیگری رساندن تو ثواب دارد. هر که بمیرد و یادگاری اش، دفترهای مرکب نوشته و قلم های کارْ کِشته باشد، بهشتی خواهد شد.

آفرینش، کتاب خانه است

آفاق و انفس، هر دو پر از کلماتند.

انسان ها، کتاب دارند و آفرینش، کتاب خانه بی کرانه معناست.

«توحید مفضل»ها، در این کتاب خانه نوشته شده است؛ «جابر بن حیان»ها، «خوارزمی»ها، «ابن هیثم»ها و «بیرونی»ها، بزرگ شده های انجمن پژوهشی عشقند و شاگردان مکتب قرآن و دانشجویان دانشگاه اهل بیت که گفته اند: بیندیشند و بیاویزید به دامن علم، تا گوهر حکمت بیابید، «علم جو، علم اگر دانش و بینش خواهی».

پیام های کوتاه

- کتاب، دستگاه تنفس انسان هاست.

- کتاب خوب، معلم زندگیِ خوب است.

- مطالعه کردن است که انسان را سرِ پا نگه می دارد.

ص:۴۱

سوار بر بال سپید کتاب/سودابه مهیجی

روزی که با تو به سر نشود، در صفحه های تقویم عمرم، جایی ندارد. لحظه هایم اگر از درک تو غافل باشند، بر باد رفته اند. تو را در دلتنگی هایم، هرگز نادیده نمی گیرم؛ که تو همیشه حرف های سبزی برای گفتن داری و من، شنیدن هستم. در تمام سال های شتابان عمر، اگر دستم در دست های راه گشای تو نبود، غفلت ها و خطاهای بی سرانجام، مرا به تباهی می برد و از ذهن و اندیشه ام، هیچ ردی بر جا نمی ماند.

تو، مهربانی ناتمامی هستی که به هیچ عشقی شبیه نیست؛ دوست بی ادعایی که هرگز گلایه ای ندارد؛ معلم وفاداری که هیچ گاه درس هایش، پیراهن کهنگی به تن نمی کند... و پرنده مأنوسی که مرا به بال های سپید و لطیفش می نشاند و با خود به هر کجا می برد.

کلمه ها که واژه واژه در قلب تو خانه دارند، آهنگ مقدس دانشند که با تو رونق دارند و تو از آنها معنا می یابی... . حرف های بسیار و ناتمام تو در سکوت سحرانگیزت مرا با خویش می برد در طلسمی

طلایی بی آنکه گزندی به من برسد. من با تو از تمام گزندها، از فتنه بطالت لحظه ها در امانم.

کتاب؛ اعجاز رسول آخرین

کودک بودم هنوز که «کتاب» را فهمیدم؛ همان اعجازِ معصومانه ای که کودکی ام را سخت در آغوش فشرد و من یک شبه، با او قد کشیدم.

تمام دار و ندارم، از کتاب است. خدای بی همتا و همیشه حاضرم، ایمان به هر آنچه مقدس است و آرامش حیات و همین معرفت اندک خویش را، وام دار هم صحبتی با نفس های گرم کتاب هستم.

ص:۴۲

کتاب، اهل زمین است، اما ریشه در آسمان دارد. از آسـمان به زمین می رسـد که اندیشه را به پرواز می برد و چنین است که اعجـاز بی بـدیل رسول آخرینِ خداونـد، «کتـاب» است و تمـام آنچه از ازل تا ابـد هستی، آدمیان را در آغوش دارد، در برگ برگ آن کتاب یگانه رقم خورده.

کتاب های خواندنی

کتاب، یعنی حقیقت؛ و آنچه حق نیست، مکتوبی است که رنگ اندیشه صـلاح ندارد و اصـلاً کتاب نیست؛ هرچند برگ های فراوانش بی شمار باشد.

کتـاب، آن هنگـام که تو را از غفلت هـا بیرون کشـید و به رازهـای شـگرف هستی و حق و حقیقت تأکیـد کرد، بهترین کتاب است... .

اگر عشق، اگر ردپایی از تعقل، اگر نشانی از اشارات حقیقت در برگ های پر از واژه نباشد، کتابی نخواندنی ست.

تو را بر چشم هایم می گذارم/مهدی خلیلیان

بسیار دوستت دارم و هرگز تنهایت نمی گذارم.

تو، مونس شب های تار و در این دنیای پُر فتنه و آشوب، تنها غمگسارم هستی.(۱) ای دوست باوفا! همه

برگ و نـوایم از تـوست. کاشـکی می توانسـتم آن گونه که هسـتی، تو را بسـرایم. دلم بـا تو آرام می گیرد و به گـاهِ غربت و تنهـایی، دور از تمام انـدوه ها، در بستری از آرامش می آسایـد. تا تو در کنارم هستی، غم و رنـج، هرگز به سـراغم نمی آیـد. هماره در انتظارم تا پنجره ها زودتر خاموش شوند و شب و سـکوت از راه برسند؛ آن گاه، تو را بر چشم هایم می گذارم و در آغوشم می فشارم!

ص:۴۳

۱- . روزگارِ پُرآشوبی فرا می رسـد که در آن، مردم جز با کتاب های خویش، اُنس نمی گیرند. از گهر گفته های امام صادق علیه السلام؛ ر.ک: اصول کافی، ج ۱، ص ۵۲.

چقدر بی تکلف و بی طمع و ادّعایی؛

چقدر زلال و مهربان و باصفایی؛

چقدر به رنگ آسمان و دریایی!

ای میراث جاودان!(۱)

ای بهترینِ سخنگویان!(۲)

ای بوستان دانشمندان!(۳)

تو را بسیار دوست دارم و هرگز تنهایت نمی گذارم.

۱- . پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «هر کس بمیرد و میراثش دفتر و مداد باشد، بهشت بر او واجب می شود.» ر.ک:ارشاد القلوب، ص ۱۷۶.

۲- . امام علی علیه السلام فرمود: «نِعْمَ الْمُحَدِّثُ الْکِتابُ؛ چه سخنگوی خوبی است کتاب.» ر.ک: غررالحکم و دررالکلم،ح ۹۹۱.

۳- . و باز فرمود: «الکُتُب بَساتینُ العُلَماءِ؛ کتاب ها، بوستان های دانشمندانند.» ر.ک: غررالحکم و دررالکلم، ح۹۹۱.

روز تأسیس و آغاز به کار رادیو

اشاره

سه شنبه

۴ اردیبهشت ۱۳۸۶

۶ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۴

صدا، مقدس است/محبوبه زارع

صدا، بستر حیات کلمه است که مقصدی به سمت عمق ادراک ها می پوید.

صدا، مقدس است؛ آن گونه که پیامبران در لحظه بعثت، به وسیله آن مخاطب شمرده شده اند.

صدا، مقدس است و آنچه جریان دهنده اش باشد، مقدس تر!

رادیو فقط یک جعبه کوچک نیست، بلکه جبهه فرهنگی است.

امروز، رادیو، رسالت ابلاغ کلمه در محمل صدا را بر دوش دارد؛ جعبه ای کوچک، با محتوایی بی کران؛ درست مثل قناتی کوچک که با جویی ظریف، کیلومترها جویبار را پاسخی طراوت بخش می دهد.

رادیو، یک جعبه ساکن نیست؛ یک جبهه پر از حرکت است. آنان که این جعبه را به جبهه فرهنگ سازی تبدیل می کنند، سربازان تعقل و شعورند.

ص:۴۵

اصحاب صدا، نسیمند

ارتباط زیبایی در تشبیه اصحاب صدا، به نسیم، وجود دارد.

نسیم، می وزد تا با ملایمت روح انگیز خود، جان طبیعت را بیدار کند و اصحاب صدا، با رسالتی آگاهانه، روح انسان سازی را در طبیعت مخاطب، احیا می کنند. نسیم می وزد و پایان می یابد، اما نفس اصحاب صدا، در محضر خدا، تا ابدیت جریان دارد؛ چرا که شعاعی از امانت پیامبری را در مدار خلقت، پیاده کرده است.

تبریک!

از قوی ترین و مؤثرترین حواس انسان، قوه سامعه است و اینکه اشتهای این قوه، چگونه پاسخ بیابد، رسالتی است که میزبانان عرصه صدا، با تأسی به فرهنگ جبرئیلی که همانا آیین ابلاغ و بلوغ است، بر خویش پذیرفته اند. پس مبارک باد این روز بر آنان که نفس جبرئیل را در جان خود ملهم نموده اند.

«صدا»یت آرامم می کند/عباس محمدی

تمام هفته را با من حرف می زنی، صدایت، آرامم می کند. مرا در گرد و غبار رؤیاهایم، تنها رها نمی کنی. روحم را تا اوج پرواز می دهی. من با صدای آشنای تو، در زیباترین آسمان زندگی می کنم. سه شنبه عصرها با تو و رودخانه ها به زیارت می رویم. صدایت، صمیمی ترین آشنای من است، ای قدیمی ترین دوست! تولدت را تبریک می گویم: «ای صدای دوست، ای دور از دست نزدیک!» همدم شب های بی خوابی ام!

وقتی پیچ تو را می چرخانم، همه ستاره ها با شوق، لب ایوان خانه مان صف می کشند.

تو، آموزگار منی

ای همدم بشر دیروز و امروز و فردا! تو همچون آموزگاری که از دیرباز، با باران آوازت، جان های تشنه مان را سیراب می کردی و به رستگاری می خواندیمان.

ص:۴۶

تو چون آموزگاری سازنده و خیرخواه، به سمت فرداهای روشن هدایتمان کرده ای و به رستگاری مان خوانده ای.

سلامت زندگی فردی و اجتماعی را با هدایت و روشن گری، تضمین می کنی. تمام ثانیه های گذران را دل نگران دوستانی هستی که در تنهایی خویش کز کرده اند. صدای تو، دست دوستی و راهنمای سربلندی است.

ستیزنده با غربزدگی

صدایت را سدی ساخته ای در برابر سیل تهاجم فرهنگی و غربزدگی.

امواج صدایت، فرهنگ شناوری است که چون رود، همه جان های تشنه را همراه می کند همانند

ماهی های کوچکی که به سمت خوشبختی شناورند.

تو چون صدای پیامبران و زلالی لحن مؤذنان، آرامش جان های خسته می شوی و برکت را همراه زمزمه های مدام، تسبیح می گویی.

هر بار که صدایت در خانه طنین انداز می شود، یاد روزهای مقدس هشت ساله جنگ را در خاطره مان زنده می کنی تا فراموش نکنیم رنجی را که برای این انقلاب به بار نشسته، کشیده ایم. این درخت سراسر شکوفه، این انقلاب سربلندی. دعای تو، بدرقه راه روزهای آمده و نیامده مان می شود تا شکرگزار باشیم این دست آورد روزهای دور و دیر را.

پرنده های خوش آواز

هنوز تپش قلبم را با ضرباهنگ صدای تو تنظیم می کنم.

صدای تو، بوی موج های پرشور دریا را به اتاق کوچک من سوغات می آورد.

صدای تو، با لهجه مرغ های دریایی و آواز گوش ماهی های دلتنگ، روحم را تازه می کند.

سالروز تولدت را تبریک می گوییم و به شما پرنده های خوش آواز که هر روز، زندگی را برای ما آواز می کنید، خسته نباشید می گوییم و آرزو می کنیم تا همیشه صدای بال های شما، در اوج آسمان ها طنین انداز شود و لالایی ابرهای بارانی.

آرزو می کنم که صدایت، همیشه در کوچه های اندوه، قدم بزند و شادی را با عطر گل های شمعدانی و بابونه ها، نی نوازی کند.

امروز، روز تأسیس رادیو است/نزهت بادی

پیچ رادیو، همواره موجی از خاطرات قدیمی را که در انزوای پستوخانه های ذهنمان متروک افتاده اند، زنده می سازد؛ خاطره نخستین روز مدرسه که با صدای «شیر خدا»، حس مبهم قدم گذاشتن در یک مسیر ناشناخته و آشنایی با دوستان جدید را دامن می زد.

سخنرانی تاریخی حضرت امام خمینی رحمه الله در دوازدهم بهمن که همسایه هایی را که سال ها به قهر

دیرینه یکدیگر خو گرفته بودند؛ شانه به شانه هم نشاند تا شادی بزرگشان را به رادیوی کوچک و مشترک محله پیوند زند.

روزهای پرالتهاب جنگ، که صدای رادیو، تنها همدم زنان چشم به راهی بود که به واسطه وی، از حال عزیزانشان در جبهه ها، خبری دریافت می کردند.

شور جمعی ملتی که با شنیدن صدای پرخاطره آن خبرنگار عاشق، رادیوها را به هوا پرت کردند تا همه دنیا بشنوند: «شنوندگان عزیز! خرمشهر آزاد شد».

دعای سحر نیمه شب های ماه رمضان که از رادیوی پشت پنجره رو به قبله، خواب را از یک محله می ربود. قصه های بعد از ظهرهای خلوت و ساکت که تمام بچه های غریب یک شهر را دور هم جمع می کرد.

تلاوت نابهنگام قرآن که با بغض گوینده ای قطع شد تا خبر ارتحال آن پدر آسمانی را بدهد که سایه دست بابرکتش، همچون باران، بر همه فرود می آمد.

سکوت سحرآمیز همراه با ثانیه شماری پیش از تحویل سال و صدای ترکیدن توپ سال نو، به پای رادیویی که از تمییزی برق می زند.

غریو صدای «گل» از گزارشگر فوتبال جام جهانی که در صدای بوق زدن های پیاپی رانندگان در پشت ترافیک گم می شود.

بی خوابی های عاشقانه کسانی که با برنامه «راه شب»، برای محبوبشان پیغام دلتنگی می فرستند.

و صدای آشنای گوینده برنامه «تقویم تاریخ» در صبح های زود که می گوید «امروز روز تأسیس رادیو است».

ص:۴۸

و «صدا»، آغاز شد/سودابه مهیّجی

یک روزِ ناگهان، صـدایی در گوش تمام شـهر پیچیـد و به همه سـلام گفت. صـدا، نابه هنگام بود، اما از مـدت ها پیش، تمام مردم انتظار او را – در لحظه هایشان – می کشیدند. جای او خالی بود تا سکوتِ پینه بسته مردم را به سمت نغمه ها و واژه های مسرور، پل بزند.

ناگهـان، آغـاز شـد و از آن روز، صـدا، بی وقفه بـا تمـام اهـالی این سـرزمین، در تمـام لحظه هـا، با تمام لهجه ها و لحن های رنگارنگ سخن گفت. از آن روز، «صدا»، میهمان خانه های هر کوی و برزنی شد.

جاری در لحظه های ما

گاه، از هنر نغمه ها سروده و گاه، واژگان خرم شاعران را در گوشمان زمزمه کرده است.

خدا را در لحظه های سبز اذان فریاد کرده؛ دست ها و سـجده ها و سجاده ها را در لحن دعاهای مؤکد خویش نشانده؛ حدیث سوره به سوره حق را تلاوت کرده است.

رادیو، دل ها را به اُنسی مرسوم، زندگانی را به تداومی شورانگیز و خستگی ها را به امیدی روشن، فراخوانده است.

سلام بر اصحاب «صدا»!

این صدای فراگیر، این بشارتِ نامرئی و این هاتف همیشه نزدیک، از حنجره کدام نَفَسِ مهربان برمی خیزد؟

از لحن های مأنوس کدام لب های آشنا و ناشناس، در گوشمان مژده ای نورسیده را زمزمه می کند؟

فرسـنگ ها آن سوتر، آن سوی بام های هرچه خانه و سـقف های هرچه زنـدگی، چشم ها و گوش هایی شـبانه روز، دست به کارند تا این «صدا»ی شنیدنی، هرگز خاموش نشود.

کاش خستگیِ ناگزیر، از این دست های مهربان دور باشد!

سلام بر اصحاب این «صدا»! این روز صمیمی، روز میلاد «صدا» بر شما مبارک!

ص:۴۹

شکست حمله نظامی آمریکا به ایران در طبس

اشاره

چهارشنبه

۵ اردیبهشت ۱۳۸۶

۷ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۵

خواب شیطان/عباس محمدی

شیطان، خواب دیده بود؛ خواب بهشت وعده داده شده.

شیطان، هر شب خواب بهشت را می بیند. خواب چاه های نفت را؛ خواب معدن های دست نخورده افغانستان را؛ خواب طلای آبی خلیج فارس را؛ خواب خاویارهای دوست داشتنی خزر را؛ اما نخل های خوزستان، قد کشیده اند تا چشم دوربین های شیطان بزرگ را کور کنند و خلیج فارس، با موج های پرشورش، کشتی های بیگانه را پس می زند.

شیطان که لبخند می زند، جگر لبنان خون می شود. عراق تکه تکه منفجر می شود، افغانستان وَبا می گیرد و آفریقا، از گرسنگی می میرد؛ اما شیطان بزرگ، دارد در مشت های گره شده خفه می شود.

حقوق بشر آمریکا، تانک های اسرائیل است

دم می زنند از عدالت، حقوق بشر و دموکراسی و عمل می کنند با گورهای دسته جمعی در عراق، بوسنی، افغانستان.

عمل می کنند به حقوق بشر، در سلول های طاقت فرسای گوانتانامو و اردوگاه های قحطی زده فلسطین.

عدالت آمریکا، شنی تانک های اسرائیل است که بر جنازه های شهیدان فلسطینی می رقصد، حقوق بشر آمریکا، نفت عراق است که در جیب شرکت های چند ملیتی یهودپرست، سرازیر می شود. عدالت آمریکا یعنی مرگ مظلومیت و آزادگی.

ص:۵۰

کویر طبس، خواب شیطان را آشفت

شیطان، خواب بهشت را دیده بود؛ خواب سرزمین عشق های ازلی را، خواب دیده بود ایران را، تخت

پادشاهی اش خواهد کرد، اما نمی دانست کویر طبس، چون بهشت شداد، تمام نقشه های شومش را خواهد بلعید و ایران، کابوسی شد که خواب هر شب کاخ سفید را بیاشوبد. شن ریزه های طبس، ابابیلی شدند تا پنج گوشه پنتاگون را مثل اضلاع مثلث های ستاره داوود، درهم بریزند.

انقلاب، خاری شد در چشم دشمنان ایران و اسلام. آیه رستگاری ایران و ایرانیان شد. آن چنان که از پس سال ها غبار، خورشید نامش از پس ابرها بیرون آمد.

هر روز، تشت رسوایی شیطان، از بام دنیا می افتد

می خواهند بت پرستی را در جلوه ای دیگر حاکم کنند.

فرعونیان، تالارهای کافریشان را اریکه حکمرانی بر جهان می دانند. گمان می کنند کاخ سفید، خانه کدخداست؛ اما خدا را فراموش کرده اند. هر صبح که آفتاب از پشت کوه ها سرک می کشد و تشت رسوایی های جدیدشان، از بام دنیا می افتد.

هر صبح رسوایی هایشان، تیتر درشت روزنامه ها می شود. هر صبح، خبر دسیسه هایشان، پرفروش ترین روزنامه ها می شود. گمان نمی کنند، اما این خداست که هربار، مشت هایشان را باز می کند و به بادها می سپارد رسوایی شان را در سراسر دنیا جار بزنند؛ مگر نه اینکه فرموده است: «وَ مَکَرُوا وَ مَکَر اللّه وَاللّه ُخَیرُ الماکِرینَ»؟!

آمریکا، روی شیطان را سپید کرده است/معصومه داوودآبادی

جهان و زمان را ورق می زنم. به فلسطین اشغال شده می رسم؛ با چفیه های خونین در باد. از لبنان می گذرم؛ با داغ هایی بی شمار بر دل.

می گریم، صورت خراشیده افغانستان را در عبور پنجه های تعصب و جنگ. در چشمان بی پناه زنان و کودکان عراقی اردو می زنم و خون هر روزه مردانش را به زانو درمی آیم. به آسمان

ص:۵۱

فکر می کنم که از هجوم این همه داغ، دیگر بارانی ندارد و به دل های سیاهی که بار این همه ظلم را بر شانه های زمین، تحمیل می کنند. جهان را ورق می زنم و پیشانی ایالات متحده را از غبار این همه بی عدالتی و

ناجوانمردی، سیاه می بینم. نفرین بر آنان که حجم کینه و عداوتشان حتی روی شیطان را سپید کرده است! نفرین بر آنان که ثانیه های سبز بشر را زمستان می خواهند!

زمان را ورق می زنم و ویرانی پایه های ظلم را آرزو می کنم.

ایالات خون آشام

... و آنان که کرامت انسان را در آوار بی عدالتی دفن می کنند، آنان که کوچه های جهان را زیرچکمه های زمستانی خود، بهار ندیده و ویران می خواهند، برای آیندگان عدالت جو و نسل های آزادی خواه آینده، چه پاسخی دارند؟

به سال های سرد زمین فکر می کنم و انگشتان نازک کودکانی که در زمهریر سیاهی و ظلم، مچاله می شوند. به چشم های اشک آلود و پنجره های شکسته و به گیسوان بریده عدالت در چنگال ایالات خون آشام متحده می اندیشم و دردی سنگین، قلبم را می فشارد. به آزادی می اندیشم؛ واژه ای دستمالی شده که اهداف شوم استکبار را توجیه می کند و سر بر شانه های زخمی اش، روزهای سیاه زمین را می گریم.

از این عصبانیت بمیر!

ص:۵۲

ما آمدیم در زمستانی که عطر هزاران بهار با خود داشت.

آمدیم تا ایمانمان به عدالت و روشنی را فریاد بزنیم. این چنین شد که دلت را لبریز کینه ای کهنسال کرده ای. چشمانت، سال هاست خار بدطینی ات را تحمل می کند و ایستادن ما را رشک

می برد. حقیر بیدادگر! کوله بار شرمساری ات را ببند و در کوچه های ناامیدی قدم بزن! مردمان سرفراز این سرزمین، دیری است نفس های ظلم را بند آورده اند و سمفونی استقلال را به ترانه ایستاده اند. از ما ناراضی باش و از این عصبانیت بمیر.

خداوند، به غروب خورشید راستی، راضی نیست

و آمده بودند تا روزهای روشنمان را بدل به تیرگی شب کنند. آمده بودند تا سرافکنده مان در سیاه چال

بی هویتی رها کنند، اما خداوند، دل های سیاهشان را شن بادی از خشم فرستاد و مکرشان را به خودشان بازگرداند.

آمده بودند که ثانیه های پروازمان را به سال هایی مردابی آلوده کنند.

می خواستند که نخواهیم رفتن و رسیدن را و در سکوت و سرما، به پوسیدگی تن دهیم، اما آسمان، پرنده های سپیدش را در کولاک باد و برف، تنها نمی گذارد. خداوند یاری گر دل های مؤمن و زلال، به غروب خورشید راستی، رضایت نمی دهد.

پس توفان نگاه تاریکشان را درهم شکست و جنود خداوند، بار دیگر حقانیت آفتاب را به اثبات رساند.

فصل مهاجرت ابابیل/حسین امیری

فصل مهاجرت ابابیل است. آسمان کویر، تشنه حادثه و زمین، حامل پیام آسمان! در لم یزرع طبس، جابه جا دشنه کاشته اند.

بوی ملائک بدر را می شنوم. سپاهیان خواب، گرفتار شب افکار خویشند، سپاهیان شام تجدد، دارند در هوای آشفته طبس، خواب سیاه ابرهه می بینند.

باور کنید طلوع آفتاب بدر را!

باور کنید طلوع آفتاب بدر را! باور کنید هجوم ستاره ها را به بخت چله نشین ایرانیان! آفتاب عشق، به سرزمینی می تابد که باور مردمانش را مِه نگرفته باشد و ستاره ها به خواب کودکان شهری می بارند که دست پیر قبیله اش، در دست آفتاب باشد.

هجوم شب را چه سود، وقتی پشت سپاه، به آتش خورشید گرم است؟! رجزخوانی استکبار را چه فایده، وقتی در ایران، وادی به وادی، صحرا به صحرا، حتی شن، با ولایت عهد و پیمان بسته اند.

آمریکا؛ سدّ راه عدالت و آزادی

فرقی نمی کند، یمن باشد یا ویتنام؛ ابرهه باشد یا آمریکا. از وعده های رئیس جمهور بالا دست دنیا،

بوی نفاق می آید. عدالت آمریکایی، یعنی قانون جنگل پست مدرن. فلسفه آمریکایی، ساندویچ آزادی است. آیا می شود برای کودکان گرسنه پائین دست دنیا، لقمه آزادی آمریکایی گرفت؛ آن هم با طعم بمب های خوشه ای و موشک قتل و خونریزی؟! ما نمی گوییم، خودشان می نویسند؛ خودشان واژه می شوند تا همگان بخوانند. می نویسند بر صحراهای سوزان آفریقا، در کویر خاطره های طبس، در روستاهای زخمی ویتنام، همه جا جمله ای نوشته اند که برای رسیدن به آزادی، برای نیل به عدالت، تنها سدی که باید شکست، آمریکاست.

اینجا ایران است

هرجا دستی بر دستی می خورد و صدایی برمی خیزد، هر کوچه ای که کودکانش شادمانه، بازی نور و نوا می کنند، هرجا که داستان، داستان شاه و گدا نیست، هرجا نامی از رهایی نوشته اند، بوی انقلاب خمینی را می شود از شکفتن واژه ها شنید و هرجا بوی انقلاب باشد، صدای شکستن استخوان های آمریکا می آید.

اینجا، ایران است. اینجا، آمریکا و هر قدرت مستکبر، به اندازه ریگ بیابانی، عرصه خودنمایی ندارد. اینجا طبس است؛ صفحه تکرار تاریخ ابرهه و فیل است. کعبه افکار خمینی، تا ابدیت باقی ست. اینجا ایران است؛ میقات حج مسافران آزادگی و دین داری.

آمریکا؛ طاغوت زمان/روح اللّه حبیبیان

... و سنت خداوند، همواره چنین بوده و خواهد بود که سر راه انسان، در مسیر کمال و دست یابی به کرامت انسانی، سدهایی قد علم کند. مگر نشنیدی که شیطان، همه همت خود را جمع کرد تا بنی آدم، به سر منزل مقصود نرسد؟! پس در برابر هر موسایی، فرعونی و در برابر هر خلیلی، نمرودی خواهی یافت.

تو مپندار که شرایط این دوران که آخرالزمانش می نامند، دیگر گونه است؛ مگر ما در مسیر سعادت و رسیدن به کرامت و رستگاری نیستیم؟ پس بدان که فرعونیان زمان و طاغوتیان عصر

جدید، در

کمین انـد. هرگاه ملتی، گام در مسـیر حق و حقیقت و طی طریق فضـیلت نهاد، طاغوت زمان - آمریکا - همه ظلمت و کینه و غَدَر خود را جمع کرد تا سدی در برابر رسیدن آنها به مقصود گردد.

آری! اگر در برابر این مانع عظیم تن به ذلت ندهیم، تا سعادت راهی نیست... .

خار چشم آمریکا

تقویم ۲۷ سـاله انقلاب را که مرور کنی، چه فراز و فرودها و چه غم ها و سـرورها که نخواهی یافت؛ از شـهادت یاران و پیش قراولان گرفته تا ذلت مخالفان و هلاکت معاندان؛ از جنگ هشت ساله گرفته تا تسخیر لانه جاسوسی و ذلیل شدن طاغوتی که خود را ابرقـدرت جهـان می خوانـد؛ از موشـک باران شـهرها و بمب گـذاری اجتماعات گرفته تا نصـرت ویژه الهی در حادثه طبس؛ همه و همه، خاطرات تلخ و شـیرین ملتی است که با دست خالی، در برابر تمام هیمنه کفر ایستاد و مصداق: «اَلَّذینَ قالُوا رَبُّنَا اللّه ُ ثُمَّ استَقامُوا» شد.

ولی تو از همه این حوادث، یک حقیقت را به خوبی درمی یابی: «انقلاب اسلامی ایران، خار چشم آمریکاست».

ما زخم های زیادی از آمریکا خورده ایم/فاطره ذبیح زاده

فصل بلندی از خاطرات ما پیچیده است در تزویر و نیرنگ شومِ شـیطان بزرگ. ما تجربه کردیم کودتای سـیاه ۲۸ مرداد را که چگونه، دسـیسه و حیله اربـاب آمریکـایی، آرمـان آزادی و جمهوری را از افق دیـدگانمان ربود. در قلب اتحادمان، بـذر نفاق پاشـید تا حکومت خودباخته و دست نشانـده پهلوی دیگر، سایه شوم شاهنشاهی بر سـرمان بگستراند. نفت مان، به بهای ناچیز، برای گردونه استعماری غرب، به تاراج رود و زاغه نشینی، در حلبی آباد شهرهایمان لانه کند.

ما به چشم خود دیـدیم زنـدان های سیاه و وحشـیانه ساواک را که در کلاس های شـکنجه سـیا و موساد تعلیم دیده بودند. ما تجربه تلـخ و ننگین کاپیتولاسـیون را در تاریـک خـانه ذهنمـان ثبت کرده ایم که چگـونه عزت و آبرویِ یـک ملت پرآوازه و باشرف، تا پای پست ترین هوسرانیِ ارباب آمریکایی، به

مسلخ رفت.

ص:۵۵

فریادی که برخاسته بود، لهیبِ یک خشمِ مقدس بود که از عمق جانمان زبانه می کشید.

انقلاب که پیروز شد، بلور خواب هایِ خوش ارباب مزدور، ترک برداشت. ملت، برای رویارویی با او ایستاده بود. دیدگان تیزبینِ جوانانش، چشم های خائنی را دیدند که از پس پرده سفارت خانه آمریکایی، منافع ملیمان را نشانه رفته بود و تسخیر لانه جاسوسی، اوج اقتدار و بی باکی ملتی سرفراز در برابر چشمان متحیر غرب بود.

باید ما را باور می کردند!

سران آمریکایی به مذاکره نشستند. برایشان باور کردنی نبود که ملتی که تا چند روز پیش، به زور سرنیزه شاهنشاهی، برای آینده شان تعیین تکلیف می کردند، امروزه در برابر قدرت پوشالی شان، قد علم کرده اند. به فرموده امام رحمه الله، «شیطان بزرگ» بودند و در همه جای عالم، کوس سروری و آقایی می نواختند. تمام مکرها و حیله هاشان را یک کاسه کردند و همگی امکانات مادی را برای یک نمایش پرهیاهوی قدرت، به صحنه آوردند.

باز هم ابرهه شکست خورد

سپاه فیل سوار دیگری آمده بود. این بار، استواریِ ایمان و عقیده یک ملت، هدف انتقام سپاهیان ابرهه بود. هلی کوپترها و هواپیماها و گروه گروه سرباز کارآزموده و تعلیم دیده، شبانه در بیابان طبس فرود آمدند. همه حساب های دنیایی، دقیق و موبه مو پیش می رفت؛ مثل همان روزی که لشکر فیل سوار وارد شهرِ کوچک و بی دفاع مکه شد و در نظر ابرهه، همه چیز ساده و شکست پذیر آمد. آن روز، پیرمردِ ساربان به ابرهه گفت: «من صاحب شترانم و از آنها حفاظت می کنم و خانه کعبه نیز صاحبی دارد که آن را حفظ خواهد کرد».

و در بیابان طبس، خداوند، یک بار دیگر در برابر بزرگ ترین نیروی مادی و پوشالی ظلم، همان ریگ های کوچک و حقیر بیابان را به کار گرفت: «تَرمِيهِم بِحجارَةٍ مِنْ سِجِّيل.» باد، به فرمان الهی وزید و توفانی از شن، تمام وسایل پیشرفته نظامی را درهم کوبید.

واقعه طبس در برابر چشمان حیرت زده جهانیان به نمایش درآمد تا بدانند که این مرز و بوم اسلامی صاحب توانایی دارد که از آن حفاظت خواهد کرد.

ص۵۶

ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

یازدهمین چراغ، روشن شد/معصومه داوودآبادی

آمدی و رودخانه های صداقت، از رد قدم هایت جاری شدند.

نگاهت، نور می پاشید، پنجره های بی شمار را.

آسمان، چرخی زد و آبی چشمانت را خیره ماند. تو، یازدهمین ستاره منظومه عشقی.

کلامت، دل های کویری و جاهل را باران هدایت بود و لب های متبرکت، نور را زمزمه می کرد.

روشنای اندیشه ات را هیچ خورشیدی تفسیر نمی تواند.

تو آمدی و کوچه های مدینه را باران شکوفه پوشاند؛ آمدی و آینه ها، به پابوسی ات، آب های جهان را به انعکاس برخاستند. آمدی، تو یازدهمین چراغ پرفروغ ولایت باشی.

آمدی، تا امانت را به دست آخرین حجت بسپاری

زمینِ عدالت را دستان با کفایتت به بار نشاند.

حضورت، برکت افشان سفره های مهرورزی و راستی بود.

ص:۵۷

بال هایت، میله های قفس را تجربه کردند، تا ما پرواز را از خاطر نبریم و آسمان، همچنان شکوه آزادی را به تصویر بنشیند.

نفس هایت مروج دین محمد بود؛ آن هنگام که زمستان تفکر عباسی، جهان اسلام را قبضه کرده بود.

ایستادی تا امانت خداوند را به دست آخرین حجتش بسپاری. کوران ستم را تاب آوردی؛ به پاسداری کرامت انسان؛ که سوره سرخ عشق، این چنین تلاوت می شود.

عزیزت می داریم

به آفتاب می اندیشم که جهان، قرن هاست انتظارش را تاب آورده است؛ به سپیدارانی که از پس عمری خزان، به بهار می پیوندند. ای بزرگ، ای پدر آخرین حجت خداوند! عزتمان را با گام های دوباره فرزندت، معنی می کنیم و روزهای روشن آینده را در نگاه آسمانی اش می جوییم. تو آن رودخانه ای که دریا می زاید و اقیانوس می پرورد؛ آن ستاره ای که چشم اندازش، کهکشانی بی بدیل است. عزیزت می داریم؛ که شانه های تنهایی مان را پناهگاهی و چشمان مه آلودمان را به جاده های آفتابی ایمان می رسانی.

پیام های کوتاه

- میلاد یازدهمین حجت خداوند، پیام آور آیینه و روشنی، بر رهروان صدیقش مبارک باد!

- او می آید، تا به سرمشق آسمان برخیزیم و پرواز را هجا به هجا بخوانیم؛ می آید، تا شیشه های جهان را، غبار ستم آلوده نکند.

- دست بیفشانید و عود بسوزانید که یازدهمین مسافر بهار، از راه می رسد؛ قدم هایش را شکوفه باران کنید!

کوچه های بی مهر سامرّا/ سیدحسین ذاکرزاده

چه هوای گرفته ای داشت، دورانِ امامت شما! چه فضای بسته و سینه های پر کینه ای! حتی زوال و بی پایگی عمارتِ حکومت فرزندان عباس هم سبب نشده بود تا بی دغدغه، مجالی برای روشن گری داشته باشید.

ص:۵۸

چه بسیار نامردمانی که حضور ملکوتی تان، آزارشان می داد و شما را سدی بر سر راه خواسته های نامشروع و هوس رانی های بی نهایت خود می دیدند، از بنی عباس گرفته، تا تُرکان و پیروان آیین های دیگر.

آفتاب وجود شما، سوسوی فانوسشان را بی فروغ می کرد.

کلامتان، کاخ آرزوهایشان را به ویرانه ای مبدل می ساخت.

هر چه سال ها با دروغ و نیرنگ رشته بودند، پنبه می شد. حتی عبورتان از کوچه های بی مهر سامرا، هنگامی که برای اعلام حضور، نزد حکومت می رفتید، دلشان را می لرزاند و نَفسشان را به شماره می انداخت.

به تو محتاج بودن؛ ولی تو را تاب نمی آوردند

وقتی می دیدند هزاران نفر به بهانه امور روزمره در کوچه ها به انتظار دیدنِ آفتابِ روی شما ایستاده اند و پابه پا می کنند و با آمدنتان، هیاهویشان را می نشانند تا اگر کلامی از میان دو لبِ آسمانی تان عروج کرد، از دست ندهند؛ احساس هراس می کردند. آنها می دانستند که باید از شما بترسند؛ می دانستند که نقطه مشترکی برای جمع شدنشان با شما وجود ندارد تا دلِ سیاهشان را به آن خوش کنند؛ می دانستند شما را حتی با تحت نظر قرار دادن نمی توانند محصور مرزهای دیدنی کنند؛ چرا که بر دل ها خانه داشتید و حکومت شما فناناپذیر بود. با این همه، هرگاه از دانایی پوشالی خویش ناامید می شدند و اسیر گردابی، به سایه سار حکمت و علم شما پناه می آوردند و دست یاری شما را می طلبیدند؛ وگرنه حیله مذبوحانه ای دین ناداشته شان را در لحظه ای به باد می داد و عقیده مردمان را به ورطه هلاک

می کشید.

به جنگ آفتاب شتافتند

آنها همه چیز را در مورد شما و پدرانتان می دانستند؛ با این حال نتوانستند بین نور و تاریکی، روشنی رضوان را برگزینند و به جنگ آفتاب شتافتند و مردم را از فیضِ وجودِ مبارکِ امام جوان و شایسته شان محروم کردند.

وای که چه دوران سختی داشتید، امام بزرگوار، ابا محمد، حسن بن علی العسکری علیه السلام!

ص:۵۹

به پیشواز نفس های بهاری ات/عباس محمدی

با آمدنت، مدینه، دامنی از عطر گل های محمدی پر کرد. کوچه باغ های مدینه، به پیشواز نفس های بهاری ات آمدند تا خاطره عبور عطر پیامبر صلی الله علیه و آله را از دلتنگی هایشان مرور کنند.

تو آمدی تا آفتاب رویت، قبله آفتاب گردان ها شود.

آمدی تا شب های بی ستاره را در ماه غرق کنی و دست های تنها مانده را بگیری و تا خدا بالا بکشی.

آمدی تا تکیه گاه باشی، غربت شیعیان را و فانوس شوی، جاده های مِه زده را؛ تا کسی گمراه نشود و در چاه نیفتد و این، میراث پدرانت بود و حکمت دین و زلال اندیشه و دانشی که آموخته بودی.

شش سال امامت تو

آرامش تو، خواب آرام درختان بود که تکیه بر شانه نسیم کرده اند.

در آن قحط سال آغوش، لبخند تو، دلگرمی زندگی بود.

تو که آمدی، بهشت، گلدان کوچکی شد که بی لبخند تو، بهارهای همیشگی اش را گم خواهد کرد و گل های سرخ، در آستانه جهانی شدن گل های محمدی، لب به آوازه های عاشقانه گشودند. امامت، سخاوتمندتر از ابرهای بهاری، خاک تشنه زمین را سیراب و اقیانوس مهربانی ات، ماهی های تشنه سرگردان را به بازی موج ها دعوت کرد.

برکت، نان سفره ها شد و عشق، زمزمه مدام لب ها. شش سال امامت تو، گرم تر از حرارت عشق بود.

موعود؛ یادگار ماندگار تو

با آنکه ۲۸ بهار بیشتر به زیارت تو نیامده بود، خورشید، غروبت را به تماشا نشست تا شب های بلندی را بی هم صحبتی ماه، سپری کند. آمدن و رفتنت، کوتاه تر از همه خاطره ها بود، اما یادگاری ماندگار از تو، پیشانی تقدیر زمین را با خوشبختی نوشت. صاحب عصر(عج)، واپسین حجت ابدی خداوند بود که یادگار تو شد.

ص:۶۰

موعود(عج) که بیاید، هیچ دستی، تنها نمی ماند و هیچ امیدی به یأس نخواهد رسید و هر روز، امید شکوفه های تازه تری می دهد.

فقط صبر کردی

سال های کوتاه عمر را پشت میله های تنگ نظر زندان، صبوری کردی. دینت را به دنیا نفروختی و عدالت را به ظلمت نسپردی؛ هرچند دیوارهای دلتنگ زندان، زندگی را بر تو سخت می گرفت. از ارمغان عشق، سربلند بیرون آمدی. تو خود، هم ابراهیم بودی و اسماعیل.

تو موسی بودی که عشق را از وحشت نیل گذراندی و مهر را به سرمنزل مقصود رساندی.

خواسته تو، پرواز بود و خواستنی تر از رسیدن، نمی خواستی و جز سربلندی، خواسته تو نبود.

مدینه، قلمرو روشن عشق است/محمدکاظم بدرالدین

شعرها، از عاقبت به خیرِی خود می گویند که یازدهمین عطر را بوییده اند؛ عطشناک و مشتاق.

زمین، امروز متبسم است و آسمان، طرحی از نشانه های یکریز، از سوی فرشتگان مسرور دارد. همه آراستگی ها، بر صفحه امروز باریده است.

چه تابناک می توان از مدایح امروز، پیاله برگرفت و با مستانگی، تا آخرِ دنیا، به عشق و شور و خلوص پرداخت.

مدینه، بار دیگر، در اندامی قُدسی ظاهر شده است؛ ایستاده بر درگاهِ صبح.

جماعت شاید نیز صف کشیده اند پشت خانه رونق شکوفایی. تولد چکامه های اردیبهشتی است.

مدینه، قلمرو روشن عشق است؛ بافتِ محکم دلدادگی.

چیزی به عشق نمانده است

با نام «حَسَن»، باب یازدهم کتاب امامت نگاشته می شود و این، مژده ای است برای ما که چیزی به کلیّت روشنی نمانده است. چیزی نمانده به سرزدنِ یگانه گوهر عشق و اتمام حجت. از هم اکنون، دنیا چشمان پرفروغش را به انتظار می نشیند.

ص:۶۱

اشاره

پنج شنبه

۶ اردیبهشت ۱۳۸۶

۸ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۶

وفات حضرت معصومه علیهاالسلام

اشاره

شنبه

۸ اردیبهشت ۱۳۸۶

۱۰ ربیع الثانی ۱۴۲۸

Apr.۲۰۰۷.۲۸

سر در زیر عطر چادر پرترانه ات/نزهت بادی

بی خبر نیامده بودم که بهانه بیاوری؛ قول و قرار هر روزمان بود.

دیگر تمام خشت های نمناک بیت النور نیز صدای پای مرا می شناختند.

آن شب نیز آمدم؛ آمدم تا همان کاشی لب پریده آبی

تا همان کاشی باران خورده شب آشنایی.

اما جز پرهای فروریخته ام بر بام خلوت و عطر غریبی از چادر پرترانه تو، چیزی نبود.

آمدم، در زدم.

بوی خرمای نارس و سوره الرحمن می آمد.

تو نبودی و تمام همسایگانت، پشت پنجره های خیس، نگاه پر سکوت خود را بر پهنای تنهایی کوچه می ریختند.

دیگر از آن همه کاشی

از آن همه آیه، کبوتر و بوی یاس

هیچ نشانه امیدی نبود.

ص:۶۲

کسی از کوچه نمی گذشت

تنها سیدی آمده از محرم ترین لحظه تو

آواز گریه های پنهانی اش را

در خلوت پر از سؤال چشم هایم ریخت.

ادامه عطر یاس گمشده

گونه هایت، به ارغوان اندوه نشسته بود،

دلت از فراق برادر پرپر شده بود،

خواهر غمگین ترین خاطرات آفتاب هشتم بودی،

رنج سفر غربت، همدم شب های تنهایی ات بود،

عمر کوتاهت مجال دیدار نداد،

اما قول و قرار هر روزه مان چه شد؟

می دانم قولمان پابرجاست.

کوچه، همان کوچه قدیمی و کاشی، همان کاشی باران خورده شب آشنایی است.

خانه، همان بیت النور است و بغض من که سراسیمه از راه می رسد،

و سجاده ات، خالی است.

حالا می دانم تو نیز ادامه عطر یاس گمشده و دنباله آن معجر نیم سوخته ای.

دیگر نه بی خوابی به پای کبوتران پر بسته ات و نه ترانه خوانی برای گلدان های شکسته ات.

سرِ قرارمان نشسته ایم

من و تو، وابسته دیر سال اندوه و علاقه ایم.

گلایه نمی کنم که بی خبر، از بام نگاهم پر کشیدی.

لابد من هم اگر جای تو بودم، در آن برگ ریزان پر اندوه جدایی، پاره های دل را در شولای مرگ، پنهان می کردم.

تو ای زلال تر از ستاره، نازک تر از نسیم، معصوم تر از فرشته، بی بی جان!

ص:۶۳

هنوز رو به آن پنجره هـای طلا‌یی، در زیر گلدسـته هـای بلنـدتر از دل من، نزدیک به همان میل پر از ملاقات، بر سـر قرارمان نشسته ام؛ این چشم های خیس از غروب غربتت را دریاب!

کوچه های سیاه پوش قم/محمدکاظم بدرالدین

دستان سرنوشت، گلاب عزا بر مرثیه های امروز پاشیده است.

چشـمان خونبار و غم انگیز «قم»، فراق نامه های اشک را در قالب مثنوی ریخته است و به محضـر حضرت نجابت آورده است. در حیاط حرم، آهی سوزناک می وزد. گِرد گنبد، نورهای معصوم، به سوگ نشسته اند. کبوترهای این کوچ غریبانه را پر می سوزاننـد. میوه ساعـات امروز قم، شـروه های آتشـناک است. طرحی از سـفر بانویی از تبار قرآن، کوچه های دل را سـیاه پوش کرده است.

خیل بی شمار اشک، پشت در حرم، «اذن دخول» می طلبند تا بیایند و بر نقره های ضریح، دخیلی از شفاعت ببندند.

امروز، در «مسـجد بالا سـر»، بیت هایی در حریق افتاده است که سـرشار از زیارتنامه خوانی هاست. بیت هایی که حسب الحال دل های زائران است. قم، جگر گوشه ای از دیار سبز امامت را در خاک خود،

به افتخار نگه داشته است تا توجه همیشه باران برکت را جلب کرده باشد.

شکری است بسیار، اینکه امروز، حریمش پناهگاهی است برای دل های گنه کار.

امروز، همه، گدای آستانه سپید عفت اند؛ با جانسوزترین مثنوی های تیره پوش بر لب. امروز...

... و همیشه در انتها، دو سه بیت نگفته از بغض باقی می ماند.

پس از تو.../حسین امیری

روزهـا می گـذرد بی تو؛ نه کبوتری به آشـیانه ای رسـیده و نه پرسـتویی به سـرزمین آفتـاب. تو در نیمه راه دیـدار برادر، جان سپردی؛ در حالیکه بیماری، تمام جاده ها را گرفته بود. بعد از تو،

مسافران شیعه را حج غربتی است مدام و جاده ها را بوی اشکی غریب. بعد از تو، شاید دانه اشکی در گونه برادری، تا ابد بماند؛ برادری که در غربت توس، مدفون است.

قم، به یمن قدومت، پناهگاه اندیشه شیعه شد

دلم به هوای گنبدت، راه دوری را پیموده است.

ای نگین انگشتری کویر خسته قم! به ستاره چینی آمده ام؛ شب های آسمانی ات را و باران را بهانه کرده ام به هنگام بهار؛ بال خیسم، تمنای سرپناهی دارد و پای خسته افکارم، امید مأمنی. اینجا به یمن قدوم تو پناهگاه اندیشه شیعه شده است. اندیشه ام را نورانی کن، ای دختر نور، ای خواهر نور!

کریمان، نخواسته می بخشند

در انبوه عزادارانت، کبوتری خسته ام که نیمه دلم، در حرم رضا و نیم دیگر، زائر اخت الرضاست. منم، ذره ای، گردی و غباری از خیل جمعیت عزادارانت که روز پر کشیدنت را بهانه یادآوری رنج های سفر و زخم هایت کرده اند.

منم، این ناچیز به میقات آمده. به چه زبانی باید شفاعت کریمه اهل بیت را خواست که کریمان، نخواسته می بخشند و نگفته می دانند. تمنای صله دارم. منم؛ این شاعر غزل خداحافظی باران. کویر دلم، چون تاول پایم، ترک خورده است. به بارگاه کریمه آمده ام؛ بانوی صدرنشینی که جمله زمان ها و

مکان ها، بار عام اوست. به تمنای صله آمده ام؛ منم، شاعر عشق نافرجام بشر؛ مداح پادشاه سر کرده زمین. تحفه اشک آورده ام و نامه آرزو.

قم، آشیانه آل محمد شد/روح اللّه حبیبیان

... و چه جانسوز است رحلت بانویی که سال های کوتاه عمر خود را در غم فراق گذراند؛ سال های کودکی را در فراق پدر و سال های جوانی را در فراق برادر. کیست چون فاطمه معصومه علیهاالسلام که ولی خدا و حجت زمان خود را با بصیرت علوی، بشناسد و مشتاق درک محضر

ص:۶۵

او باشد، ولی از جور ظالمان زمان، هم نفس حرمان و مبتلای فراق برادر گردد؟! مگر سختی راه و دوری مسافت، می تواند در عزم دختر موسی بن جعفر علیه السلام، خللی ایجاد کند؟!...

اما چه می توان گفت از قساوت و کینه دشمنان اهل بیت علیهم السلام و ترسی که از اراده فرزندان فاطمه علیهاالسلام به دل دارند... .

آه این جسم نحیف، در این راه پر خطر، چه سختی ها کشید و چه غم ها بر داغ های بی شمارش افزون شد؛ چنان که تاب رسیدن به مقصد نیاورد و در نهایت رنجوری خود را به قم کشاند. پرنده جان گرامی اش به آسمان پرکشید، ولی جسم نحیف و رنجیده اش را ارزانی قم کرد تا آشیانه آل پیغمبر را آباد کند و یتیمان امت، زیر پر و بال رحمت و کرامتش مأوا گزینند...

حرمت، پناهگاهی امن است

دلت از این همه سیاهی، به تنگ آمده است. گویا تاب ماندن در این دنیا را نداری. به هر سو نظر می افکنی. عصیان می بینی و ظلمت؛ گویی جهان، سیاه چالی شده است پر از نکبت و فتنه ها از در و دیوار، بر سر این مردم غرق در غفلت و فراموشی می بارد.

ناگهان می شنوی که: «هرگاه فتنه ها، همه شهرها را در برگرفت، به قم پناه ببرید که همانا بلاها از این شهر، دفع شده است».(۱)

چشم که باز می کنی، نگاهت به گنبد زیبای حرم می افتد و بی اختیار، اشک از دیدگانت جاری می شود. تو گویی آغوش پر مهر حضرت معصومه علیهاالسلام را حس می کنی که تو را زیر پر و بال خویش گرفته، بر زخم های سینه خسته ات مرهم می نهد. نگاهی به آسمان زیبای حرم می کنی و آهسته می گویی: «الحمدللّه رب العالمین».

پیام کوتاه

سالروز رحلت غریبانه برترین بانوی زمان خود، کریمه اهل بیت، حضرت فاطمه معصومه علیهاالسلام، تسلیت باد!

ص:۶۶

۱- . ر.ک: بحارالانوار، ج ۵۷، ص ۲۱۴.

مقدر نبود نگاهت به نگاه رضا علیه السلام گره بخورد/فاطره ذبیح زاده

انگار همین دیروز بود که قدم گذاردی در افق بی تاب چشم هایمان!

دلمان می تپید برای ورود کجاوه سبز و پرنور تو. هلهله و شادی، میهمان خانه دل های اهل قم شده بود. چه زود گذشت این هفده روز حضور زمینی ات!

چه زود از میهمانی مردم قم، به میهمانی خدا رفتی!

آن روز که آمدی، پای قدم هایت، قربانی می کردیم تا بلا از وجود نازنین تو دور شود و کریمه خاندان موسوی، حرارت خورشید رضا علیه السلام را برایمان سوغات بیاورد.

ولی بهار جوانی ات، چه زود در ناباوری چشمانمان به خزان نشست! گویی قسمت نبود دیدگان مشتاق تو، به چشمان منتظر رضا علیه السلام گره بخورد! انگار تو به میهمانی بیت النور نیامده بودی؛ مقدر بود که خانه باصفای تو، میزبان هر روزه دل های اهالی قم شود.

قم، چشمه سار کرامت تو شد

ای عمه جوادالائمه علیه السلام! حرم تو، حرم پاک همه خاندان نور است که پای زائر عارف تو را تا نهرهای جوشان بهشتی می کشاند. گوهر وجودت، در صدف خاندانی که معدن علم الهی اند پرورده

شده و کوثر معارف آسمانی از وجود عالمه و محدثه ات می جوشد!

قدم بر خاک قم نهادی و از فوران علم آسمانی و عبادات روحانی ات، چشمه های علم و زهد، بر قلب نورانی قم جوشیده است.

به یاد مزار پنهان مادرت

«سلام بر تو ای دختر ولی خدا، سلام بر تو ای عمه ولی خدا، سلام بر تو ای دختر موسی بن جعفر علیه السلام»!

ما خستگان و راه ماندگان طریق عشق، به شفاخانه تو پناه آورده ایم تا به آیین کرامت، از دریای شفاعت سیرابمان کنی!

ص:۶۷

معصومه جان! بغض دلتنگی در هوای بارانی چشم هامان شکسته شده است. یاد بانوی تنهای کوچه های مدینه، صبر از کف احساسمان برده است و برای زیارت قبر پنهان مادر مظلومه ات، تاب نداریم. پس به سایه امن حرم تو می شتابیم تا در کنج خلوت حریمت آرام بگیریم.

ای خواهر کریمه رضا علیه السلام! چقدر گلدسته های حرم تو، به آستان آسمانی رضا علیه السلام نزدیک است! انگار طنین صدای او، هر لحظه در هوای قلب هایمان می پیچد که: «هر کس معصومه علیهاالسلام را در قم زیارت کند، گویی مرا زیارت کرده است».

ص۶۸

روز جوان

بهار زندگی/مهدی خلیلیان

«جوانی ام به سمندِ شتاب می شد و از پی

چو گرد، در قدم او دویدم و نرسیدم»(۱)

جوان، دلی شاداب دارد و جانی بی قرار و بی تاب.

جوان، دلی بی کینه دارد و جانی همچون آیینه.

جوان، زنگارِ دل، آسوده تر می زداید و عشق و مهربانی را می سراید.

جوان، بر بلندای قله اندیشه و ایمان می نشیند و حقایق را نیکوتر می بیند.

و جوانی، بهار زندگی است و هنگام رَستن از بردگی و بندگی.

جوانی، دوران شکفتن است و گل گفتن و شنفتن... .

افسوس، این گنج شایگانی - سرانجام - از کف می رود و بهارِ عمر و صفا و شادمانی، بر آدمی، خزان عجز و ناتوانی می شود؛ که امام علی علیه السلام فرمود:

«شَيْئانِ لايَعْرِفُ فَضْلَهُما اِلاّ مَنْ فَقَدَهُما؛ الشَّبابُ وَالْعافِيَهُ».(۲)

و ما کاشکی جوانی و سلامت را - پیش از آنکه از باغ زندگانی، رَخت بربندند - غنیمت بشماریم و عزیزشان بداریم.

۱- . از زنده یاد مهرداد اوستا.

۲- . غررالحکم و دررالکلم، ح ۵۷۶۴.

مگر جوانان ما، هشت فصل عشق را طی نکردند؟!

جوانان امروز، مردان و زنان سرنوشت ساز فردایند و هرگز در تارهای تنیده و غرور لحظه ها و تلاطم عصیان ها. گرفتار نمی آیند؛ که نیک می دانند «سعادت» و «کامیابی»، یعنی: «هدف» را شناختن؛ ابزار و امکانات رسیدن به آن را فراهم ساختن و با «توکل به خدا» و «اعتماد به نفس» به سوی آن، تاختن.

جوانان، اراده ای سترگ دارند و دل هایی دریایی و بزرگ؛ که می توانند در آرامش سرسبز عشق، نیکی ها و زیبایی ها را بسرایند و دری به خانه خورشید بگشایند.

فقط باید با ستاره ها آشتی کرد و روی به آستان عاشق ترین معشوق آورد.

فقط باید بر بال عنقای «وحدت» نشستن، از دامِ «کثرت» رَستن، زنجیر هواها و هوس ها را گسستن و دل به خدا، بستن.

مگر دیگران، چه دارند؟ تنها و تنها فلسفه هایی پوشالی و مکتب هایی که هیچ گاه پاسخی برای

خواسته های واقعی و بنیادین آدمی ندارند! و مگر جوانان حماسه آفرین ما، هشت فصل عشق را، طی نکردند و «رهایی» و «امنیت» را برایمان به ارمغان نیاوردند؟! آنان رفتند تا ما بمانیم و با کوله باری از عشق و امید، تا قله توحید بِرانیم.

فرصت را از دست ندهیم

این فرصت طلایی را از دست ندهیم. اگر چشم هایمان را به صداقتِ «دیدن» و پاهایمان را به شُکوه «دویدن» عادت بدهیم، «رسیدن»، عاقبتِ محتومِ همه ماست. فقط «جورِ دیگر باید دید»(۱) باز هم باید رفت، تا رسید!

اسب گریزپای جوانی/نزهت بادی

همواره غبارروبی از فطرت جوانی و پاک سازی در دوران شوریدگی، آسان تر است؛ زیرا هنوز پیوند انسان از ملکوت، بریده نشده و جای پای وی بر زمین، محکم نگشته و اُنسش به خاک، او را زمین گیر نکرده است؛ پس به رهایی و پویایی نزدیک تر است.

۱- . از زنده یاد سهراب سپهری.

هر چقـدر ریشه تعلقـات آدمی در دنیا قـدیمی تر باشـد، درخت عادات نیز در آن تناورتر و پربارتر است. آن گاه هَرَس کردن آن، به سـختی و دشواری از پای انداختن اژدهای هفت سـری است که هر یک از سـرهایش را قطع کنی، سـر دیگری بلند می شود.

درست است که یک درخت کهن سال، لرزش، تزلزل و سـستی یک نهال جوان را ندارد، اما از سوی دیگر، قدرت و شجاعت کنـده شـدن از زمین بایر محل رویش خود را نیز نـدارد؛ چون هر چقـدر دلبسـتگی های آدمی، سابقه بیشتری داشـته باشـد، به همان نسبت تغییر در جهت افق خواسته ها سخت تر است.

توبه جوان

توبه، چیزی جز رویش مجـدد و تولـد دوباره نیست. فرد توبه کار، باید دل را از گناه خالی سازد. اظهار پشـیمانی کند و با عزم راسـخ، برای ترک گنـاه خویش قـدم بردارد. همیشه این تغییر و تحول، برای «جوان» که قرابت کمتری بـا گناهان دیرینه خاک نشـینی دارد، آسان تر است، اما آنچه باعث محبوبیت جوان توبه کار در نزد خـدای تعالی می شود، این است که اگرچه فصـل جوانی، با دلبسـتگی های کمتری همراه است، اما وقت بی پروایی، کنجکاوی، لذت طلبی و تنوع پروری است که جوان خام و راه نیازموده را به وادی خطرناک تجربه های ناشناخته می کشاند.

جوان، در وادی سـیر و سلوک، همچون کودک نوپایی است که برای درک لذت کشف محیط پیرامونش، به هر جایی سرک می کشد؛ بی آنکه به خطرهایی که تهدیدش می کند، واقف باشد و شاید در این مسـیر، بارها سـرش به سنگ بخورد و پایش بلغزد و در معرض سـقوط قرار گیرد. پس مهـار نفس در بحبوحه جوانی که فوران و غلیـان هیجـان هـای سـرکش و احساسات آشوب گر را با خود دارد، به اندازه بسـتن پای همان کودک سخت است؛ گویی آدمی بخواهد دور اسب چموش و تازه نفس و افسار گیسخته ای حصار بکشد و به تعلیم او بپردازد.

اما اگر کسـی بتواند بر این سـختی عظیم فایق آید و بر رودخانه پرخروش جوانی اش، سد محکمی بزند و اجازه طغیان به امیال و غرایز جوانی خود ندهـد، خداوند او را بیشتر از دیگران دوست می دارد و آنچنان او را زیر سایه لطف خود قرار می دهد که تمام سختی های متحمل شده در این طریقت، جبران شود.

ص:۷۱

این مجال گریزپا/سودابه مهیجی

تمـام هستی، در دست هـای من است و آرامش و اطمینان بی پایانِ گام هایم بر عرصه خاك، به هر سو می رود. تمام آرزوها، همه امیدها و باورهای آسـمانی، در من به یقین می رسـند و شادمانی هایم را هیچ هراس آینده ای به لرزه نمی اندازد؛ زیرا که من جوانم... .

جوانی، سرمایه بی بدیل هستی، بر شانه های من نشسته و مرا به آینده ای روشن می برد. جوانی، با دست های توانمندش، هیچ آرزویی را محال نمی داند و چشم های خوش بین همیشه اش، هیچ مقصدی

را دور نمی انگارد.

این لحظه های سبز، این نفس های طلایی، اما از جنس بادنـد که شـتابان، مرا با خود می برنـد و روزهای تقویم مرا بی درنگ، پشت سرمی گذارند.

جوانی، این پرنـده سـبکبال تیزپرواز، این مجـال گریزپـا، بی وقفه، در حال رفتن است. اگر بنشـینم، اگر لحظه ای غفلت در من رخنه کنـد، اگر نفسـی سـستی و لغزش، گـام هـایم را وسـوسه کننـد و مرا به سـکون وادارد، او می گـذرد و من بـا حسـرت و خسران، سرافکنده خویش، با دست های تهی، با آرزوهای برباد رفته و مقصدهای به دست نیامده، تنها خواهم ماند.

من، جوانم

من جوانم؛ از نسل باور به توحید؛ از تبار روشن تاریخی که همیشه، سـر بر اوج تمدن و عدالت و سـربلندی می ساید؛ از سلاله هر آنچه ایمان و خداخواهی و تسلیم و مسلمانی است.

آرزوهای دور و نزدیکم را بر دوش صبر و توکل خویش می گیرم و زیر سقف آسمان آبی وطن، با دلی سرشار از خداوند بی همتا، رهسپار آینده مواج خویشم. آینده من، یعنی فردای این سرزمین و فردای این سرزمین، یعنی فردای من... .

من، پا در رکاب فردای روشـنی هسـتم که در این خاکِ شـقایق خیز، مرا به خـدا برسانـد و لبخندهای مکرر خوش بختی را در لحظه لحظه روزگارم بنشاند.

در این مسیر، هیچ تهدید بیش و کمی و هیچ خط و نشانی، مرزهای سرزمین مرا از من نمی تواند گرفت.

ص:۷۲

من با تمام جوانی خویش، با پیراهن روئین تنی که جوانی بر پیکرم پوشانده، در جست وجوی آرزوهای خویشم و از این میان، وطنم را با هرچه غیرت و خدایم را با هرچه استقامت خواهانم.

به یاد لاله های جوان

هرگز از یاد جوانیِ من نخواهد رفت که لاله هایی، در رهگذار باد ایستادند و پرپر شدند تا من نهراسم و قد کشیدن هایم را هیچ توفانی، بی برگ و بر نکند.

تا هستم، از راه سبزی که سروهای در خون تپیده، با انگشت شاخه های مؤمنشان نشان دادند، به بیراهه نخواهم رفت.

جوانی، تنها مجال من است/عباس محمدی

خدایا، دلم را مثل درخت سیبی که در کوچه باغ بهار ساکن است، سبز فرما و دست هایم را در رودهای عاشقانه دعا که به دیدار تو می آیند، شناور کن!

بارالها، مخواه شکوفه های جوانی ام، پرپر شوند؛ پیش از آنکه از جبرئیل به تو نزدیک تر شده باشم!

الهی، بگذار روزهای جوانی ام را با نفس فرشته هایت شماره کنم! جوانی ام را خوش بوتر از پیراهن یوسف کن! روزهای جوانی، دلنشین اند؛ دلنشن تر از نگاه لیلی؛ خوش آواتر از صدای تیشه فرهاد و خواستنی ترند از عشق. جوانی، روزگار ماندنی ترین خاطره هاست.

الهی، در جوانی بخوانم که مجالی جز جوانی ندارم.

من نگران جوانی ام هستم

من نگران رسیدن سیب های سرخم. می ترسم، پیش از آنکه جوانی کنم، خزان، شکوفه های سیب را بتکاند.

فرصت زیادی ندارم؛ می دانم که بهار جوانی، همین دو روز است. اگر این دو روزه جوانی، از عطر عبادت تو لبریز نشوم، خزان عمر، مجال بوییدن عاشقانه تو را به من نخواهد داد. کاش بتوانم همین چند نفس را با یاد و رضای تو شماره کنم؛ کاش...!

ص:۷۳

خوش بوتر از گل محمدی

ای خوش بوتر از نفس گل های محمدی، ای سکوت بهتر از همه کلمات، ای کلام عاشقانه تر از همه ترانه ها! عطر نفس هایت، بوی مسلمانی عمار و سمیه می دهد و لبخندت، بوی لحظات رضایت اسماعیل از قربانی شدن.

پیراهنت، سفیدترین ابرهاست که غبار خاک را از چشمان ناپاک پاک می کند.

ای جوان مسلمان! کوچه های دلتنگی ام را با عطر دعایت لبریز کن.

در باغ ایران شکوفه داده ام

من، جوانی ام را در خاک باغ ایران شکوفه داده ام و تمام شکوفه های جوانی - این روزهای گذران را - پیش کش آورده ام تا حصار این باغ کنم.

علمم را عَلَم سربلندی این خاک خواهم کرد و فرهنگ ایرانی را زنده نگاه خواهم داشت، تا جاویدان کنم این ماندگار فرهنگ را.

باید با هر نفسم، بسرایم این خاک مقدس را؛ این آسمانی خاک را. من همه جوانی ام را با شوق آینده روشن تر از خورشید، برای ایران شکوفه خواهم زد.

به یاد جوان های شهید

خاک لاله گون، هر صبح، عطر سرشار از نفس های جوانی تان را بر دوش نسیم می ریزد. لاله ها، هر بهار، دامنه کوه ها را با یاد خزان شما، سرخ رنگ می زنند و باد، هر عصر، سرگردان شما، کوه به کوه و دشت به دشت، هجرانتان را مویه می کند.

ای راست قامت تر از الوند، ای مردان حماسه، ای شهیدان خدایی! ما هنوز سوگ نشین شما سیاوشانیم.

ای آرش های حسینی مکتب ما! تمام روزهای جوانی خود را با پرهیزگاری و مردانگی و غیرت شما مشق می کنیم.

یاد شما جاویدان تر از همه خاطره های ماندگار ماست.

ای خاطره های خوش ماندگاری، ای شهیدان جوان ایران، یادتان جاوید!

ص:۷۴

دیگر بزرگ شده ای/روح اللّه شمشیری

عطر زنـدگی، تو را فرامی گیرد که بر این موهـای به هم تـافته کودکی، شـانه ای زنی و به پـا خیزی؛ بزرگ شـده ای. دیگر نه آنی که در کوچه ها می دویدی و کسـی متوجه او نبود. امروز، همه تو را می بینند که در این میانه زودگذر، چگونه پیکار می کنی و چه از خود به جای می گذاری تا روزگاری که توانت

فرسوده شد و به کناری نشستی، به نظاره آن بنشینی.

وقت تنگ است

عطر زنـدگی این گونه تو را فرامی گیرد و از این پس، تو هستی که شـانه هایت برای به دوش کشـیدن بار زنـدگی، مهیا شـده است.

نوبت پدرانت گذشته است و نوبت کودکانت نیز می رسد. مشت هایت را گره کن، روی پایت بایست که تا توان داری، تکیه گـاه بسـیاری هستی و خـاطره این روزها، برای روزهای ناتوانی ات، مایه سرخوشـی و سـرمستی است و عطر زنـدگی را در آن هنگامه هم به مشامت می رساند. برخیز، وقت تنگ است.

ص:۷۵

روز جهانی کار و کارگر

اشاره

سه شنبه

۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۶

۱۳ ربیع الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۱

بازوان غیرتمند/معصومه داوودآبادی

در گردنه های مخاطره آمیز تلاش و همت، می یابمت؛ با بازوانی غیرتمند و گام هایی استوار.

دلت، دریایی است گسترده و مواج که توفان های بسیاری را از سر گذرانده است.

با تو می آیم؛ تا نزدیکی سنگ لاخ های پرفراز و نشیب از خودگذشتگی؛ با تو که افق های دوردست خودکفایی را نزدیک کرده ای.

ورق می خورم، با سخنی از پنجمین حجت خداوند، امام باقر علیه السلام که می فرماید: «مداومت بر کار، سخت تر از خودِ کار است.» و تو مداومت کرده ای بر کوشش مؤمنانه ات؛ آن گونه که اکنون، نهال های بی نیازی وطن، به درختانی تنومند و سایه گستر بدل شده اند. تو را بزرگ می داریم و حضور ارزنده ات را می ستاییم.

جهادگر جاده های سازندگی

بر دامنه های کوهستانی وطن، نشسته ام و آفتاب عزت را بر شانه هایت، گسترده می بینم.

به تو فکر می کنم که دستان پینه بسته ات را وقف سربلندی این سرزمین کرده ای.

تو، سرمایه ای بی بدیلی؛ آنچنان که اولیای خاص خداوند، به تکریمت، سفارش کرده اند و حضور شکوهمندت را ستوده اند.

ص:۷۶

ای جهادگر جاده های سازندگی! تو، روزهای سرد و مه آلودمان را به آبی های آفتاب گستر، پیوند می دهی.

ما را ببخش، اگر لحظه های دشوار مجاهداتت را قدر ندانسته ایم.

لقمه های حرام، بی برکت اند

در رودخانه های خیر و روشنی، تن و جان خواهد شست؛ او که به تلاشی پاکیزه همت می گمارد.

سفره اش، برکت خیز است و سرانجام لحظه هایش عاقبت به خیری؛ او که از برکه های گل آلود، طلب روزی نمی کند. آنان که بر دریای طمع می رانند و جز به لقمه های حرام رضایت نمی دهند، راهی مرداب تیرگی می شوند و ریشه های بی برکت جانشان، به خاک سیاه پوسیدگی خواهد نشست. این کلام روشن خداوند است که رباخواران، با خدا به جنگ برخاسته اند؛ مردمانی این چنین، پایانی جز

نابودی و سرافکندگی نخواهند داشت.

پیام های کوتاه

- روز جهانی کار و سازندگی، بر جهادگران عرصه تلاش و پویایی، مبارک باد.

- بازوان خسته ات، افتخار روزهای خودکفایی است و چشمان بلندنظرت، چون خورشید، برف های وابستگی را به رودخانه های عزت و سربلندی بدل می کند.

- دستانت، کوره های روشن علم و صنعت را آشتی گر آب و آتش است.

- تو آمده ای تا آسوده خاطرمان کنی از کابوس نیازمندی.

عزیزت می داریم، که به عزتمان کمر بسته ای.

پیراهن جهاد به تن کرده ای/ سیدحسین ذاکرزاده

وقتی که با انحنای همت انگشتان، عرق خستگی را از پیشانی تلاش روزانه ات برمی گیری، وقتی که برای سربلندی خود و خویشانت، به محنت کار تن می سپاری و به دریای امید دل، وقتی

که از بالشِ خواب آلوده سستی می گذری و بازو به بازوی همت، «لا حول ولا قوه الا باللّه» گویان، قدم برمی داری؛ در راه خدا قدم برداشته ای و پیراهن جهاد به تن کرده ای.

مگر جهاد، چیزی جز مبارزه است؟! مگر جهاد، چیزی جز کشاکش برای تصاحب قلّه سربلندی و عزّت است؟! پس چه سربلندی و عزتی بالاتر از بی نیازی و چه پیروزی و فتحی بالاتر از غلبه بر نفس خموده؟!

تو با انگشتان هنرمندت، با بازوان پرتوانت، با زانوان پر همتت و با سینه ای که برای تلاش می تپد، به کارزار رفته ای و اگر در همین حال، پیراهن زندگی را از تن درآوری، به شهدا پیوسته ای.

امان از لقمه های حرام!

وای بر آنان که خونابه های پلید را بر لقمه های خود نمی بینند و آه سینه های سوخته ای که پشت سرشان اوج می گیرد و سینه بی حسشان را نمی لرزاند!

وای بر آنانی که در تلاطم و آشفتگی روزگار، به دنبال تن نیمه جانی می گردند تا با خون خواری تمام، پاره پاره اش کنند! مگر آنها انسان نیستند که دست رنج پررنجِ دیگران را به آسودگی جرعه ای آب، می نوشند و خونِ محنت دیگران را مزمزه می کنند؛ کفتارهایی که بر نعش بی جان ضعیفان و از پاافتادگان، رقص و پای کوبی می کنند و دشمنانی که نه به جنگ مردم، بلکه به جنگ خدا رفته اند؛ ربا خواران.

این لقمه سالم، به همه جهان می ارزد

این تکه نانِ بی رفیق، جانی تازه می بخشد مرد را؛ لقمه ای که حاصل زحمت است و میوه باغِ غیرت؛ جرعه ای ست، اما پاک و زلال و معطر. حبه ای ست، اما سالم و زودرس و بارده. این تکه نانِ بی ادعا و هیاهو، به همه جهان می ارزد.

دست مزد/ حسین امیری

تاول های دستم را نشمارید و زخم های دلم را؛ بر دستم جای بوسه ای می بینم که رنگ نور و نبوت دارد. با پای خسته که به خانه می رسم، ملائک، سرمست، بال بر زیر پایم می گذارند؛ روی گلیم کهنه قدیمی مان، برای همیشه، بال فرشته ای جا مانده.

ص:۷۸

ساعت پنج عصر، وقت خشک شدن عرق خستگی هر روز، دست مزدم را اول از او می گیرم که گفت تلاش برای روزی خانواده، عبادت است.

همت تو، سرمایه توست

خیز و کمر ببند و رهسپار شو! از چارق و کوله بار هم بگذر؛ از توشه هم بگذر؛ برای تو که ذره ذره وجودت سرمایه است، زر و سیم را چه سود؟! خیز و کمر ببند، بر باره بنشین، رجز بخوان برای آنان که سرمایه هاشان، تیغ شان است. بگو به رباخواران و شکم بارگان که من، سرمایه دار همه ادوار تاریخم و خاک زمین و هوای آسمان، سرمایه من است؛ همتم، سرمایه من است.

باید جهاد کنی

جهان، مغاک ستیز حق و باطل است. خون خواران زمین، گاهی به لباس گرگ، پادشاهانند و گاهی به لباس میش سرمایه داری رباخواران. تو، مظلوم همیشه تاریخی. خونت، شیشه ظالمان را رنگین کرده است. باید تو باشی تا جامعه را از فساد پول خواران رها کنی. جهاد تو، تلاشت و شمشیر تو تاول دست و خستگی پای توست.

پابه پای معصومین علیهم السلام

نامت را در حماسه زندگی خواندم. حماسه ات را ژرف کاویدم. سحر، چون رسولان صبح، از خواب پریدی؛ گویی که خواب ستاره شدن دیدی. پشت سر آفتاب، نماز خواندی. با علی علیه السلام، از خانه بیرون زدی؛ پیش از آنکه خورشید، از پشت کوه ها برآید. با حسین علیه السلام، به جنگ نفس اماره رفتی. و همراه باقر آل محمد، بر مزرعه زندگی، به کار مشغول شدی و با صادق آل محمد، به طلب دنیا رفتی، در حالی که طلب مال دنیا، به نیت ارتزاق خانواده، تصدق، صله رحم و حج می کردی و غروب، هنگامی که برمی گشتی، پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله را دیدم که بر دست تو بوسه می زد.

از امام صادق علیه السلام نقل است که در پاسخ کسی که از او پرسید من طلب مال دنیا می کنم برای روزی عیال، حج، تصدق و صله رحم؛ آیا گناه می کنم؟ امام صادق علیه السلام فرمود: «اگر برای این اهداف کار می کنی، طلب آخرت است نه دنیا».(۱)

۱- . ر.ک: حلیه المتقین، فصل نهم، باب سیزدهم.

سلام بر دستان تو!/رزیتا نعمتی

سلام بر دستان تو که رسول خدا بر آن بوسه می زند و به قدم هایت که عطر نان حلال را به سفره نگاه منتظر اهل خانه هدیه می کند!

سادگیِ نگاه رنجور و قانع تو، پشتوانه چرخش چرخ هایی ست که دست های گمنام و عرق ریزِ تو، آنها را به حرکت درآورده است و اگر نبود همّت والای تو، جهان از حرکت می ایستاد. نامت گرامی و

روزت فرخنده باد، ای کارگر.

رزق حلال

با خودم فکر می کردم آنجا که پیامبر، نام کارگر را در زمره نام شهیدان یاد می کند و برای هر شب و روزش پاداش هزار شهید را مکتوب و برای هر قدمی که برمی دارد، ثواب حج و عمره را برابر می داند، آیا دیروز که ترازوی آن مرد کم فروش، روی عدالت نایستاده بود، همین دیروز که زیرمیزی ها، پل عبور از کارها بودند و انبارهای احتکار کالاء باد کرده بود و انگشتان رباخوار، بی صبرانه به شمارش پول ها مشغول بودند، چند دستِ پینه بسته، ناامیدانه به خانه بازگشتند و حاصل تلاش و رنجشان، جز اندکی نبود و با وجود این، پا را از مسیر کرامت انسانی، آن سوتر ننهادند؛ این قلب هایِ علی گونه کم نیستند که برکتِ نان اندکشان ثمرات بزرگی را در هر دو جهان، شاملِ حالشان کرده است.

کار، جوهر مرد است/فاطره ذبیح زاده

خداوند که انسان را آفرید، جوهره اش را با کار و تلاش درآمیخت. دنیا را با تمامی نعمت های بی کرانش، در خدمت او گذاشت و بیرون کشیدن گنجِ مواهب از دل طبیعت را در گرو تلاش و همت او نهاد.

طفلی که پا در میان گسترده دنیا می نهد، به قدر توانایی اش، مدام در تلاش و جست وجوست.

مگر نه این که خداوند می فرماید: «برای انسان، بهره ای جز سعی و کوشش او نیست»؟!(۱)

روزی حلال

وقتی ایمان داری به رحمت بی منتهای پروردگارت و می دانی که از فضلِ خود، روزی تو و اهلت را از کسب حلال برایت مقدر فرموده، دلت را از ناپاکیِ هوا و هوس می شویی و حرص و طمع را از خانه

دل بیرون می کنی. آن گاه، فرشته ای بر تو گمارده می شود تا هر لحظه برایت طلب آمرزش کند(۲) و درهای رحمت و بخشش خداوند را به رویت گشوده خواهی یافت.(۳) زنگار لقمه حرام که از آینه دل بزدایی، به یقین، گرمای تابش نور الهی را حس خواهی کرد؛ چراکه پیامبر خدا فرمود: «کسی که چهل روز از حلال بخورد، خداوند قلبش را نورانی می کند».(۴)

خستگی در تاول دست هایت آب انداخته است

صبح زود که از خانه بیرون زدی، برای لقمه ای نان، کودکانت هنوز آرام، خفته بودند و شاید شب که بر گردی، خستگی، رمق بازی با آنها را از تو گرفته باشد، ولی دل خوشی ات این است که بار سنگین خانواده، بر شانه های مردانه و پدرانه ات تکیه دارد.

صبح، که با پای توکل و امید از خانه بیرون می روی، چشمان خدا را در آسمان دلت می بینی و لبخند رضایت او، توان تازه در بازوهایت می دواند.

ایمان داری که تلاش تو را در روزهای سرد زمستان و عرق نشسته بر پیشانی ات را در گرمای جان فرسای تابستان، می بیند.

می دانی که برکت، بر سفره امشب تو میهمان خواهد شد.

آری، تو هر روز، برای جهاد با نفس سرکشی که زرق و برق کسب حرام را جلوی چشمانت می آورد، برمی خیزی. و مبارزه می کنی برای روزیِ حلال که سفره قناعت تو را پربرکت خواهد کرد و خدا تمام تلاش و همت تو را نظاره می کند!

۱- . نک: نجم: ۳۹.
۲- . ر.ک: سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۹۸.
۳- . ر.ک: بحارالانوار، ج ۱۰۳، ص ۲.
۴- . ر.ک: سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۹۹.

پیام کوتاه:

- پیامبر خدا صلی الله علیه و آله: «هرگز کسی غذایی بهتر از دست رنج خود، نخورده است».(۱)

نان حلال/رزیتا نعمتی

دست های تو بهار است و چروکیده شده

آخرین چکه ابری است که باریده شده

دست های تو هنوزم غزلِ ساختن است

تکه نانِ حلالی است که ساییده شده

همه عمر از این کوچه به آن کوچه - چقدر؟

این سؤالی ست که در ذهن تو پرسیده شده

نوبهاری تو که در زحمت آن موی سپید

برگ های گل تقویم دلت چیده شده

تو همانی که به فرموده پیغمبر عشق

جای صد بوسه به بازوی تو پیچیده شده

ص:۸۲

۱- . ر.ك: میزان الحکمه، ج ۲، ح ۵۵۲۹.

شهادت استاد شهید مطهری رحمه الله

اشاره

چهارشنبه

۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۶

۱۴ ربیع الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۲

سخن از عاشقی است که سینه اش، منزل اشراق نور حق بود/مهدی خلیلیان

سخن از عشق است؛ از پرواز با بالِ شقایق، در حریم دشت های پُر آلاله، و از غریبانه نِشستن در معبدِ عشق، و در انتظارِ بازتاب راز، ماندن... .

سخن از عشق است و از عاشق که با بال و پَری شکسته، بازمانده از پرواز، به امید اعجازِ عشق، پروانه وَش به گِردِ جمال یار می سوزد، تا گره از کار دل، باز کرده، چشم احساسش از عشق یار، بینا گردد.

سخن از عاشقی است که پهن دشت سینه اش، منزل اِشراق اَنوار حق بود و فضای درونش از شبنم مهر محبوب، لبریز. همو که خواب مرداب ها را آشفت و همواره نوشت و نوشت و گفت. دفترش سرشار بود از: آفتاب، ستاره عشق، شوق، درد، امید و سطرهای سپید. دلی داشت سربلند، و سری سر به زیر که بر سری چند، سایه می گسترد، گُل می داد، بَرمی آورد.

انسان کامل

مطهری، شیفته خاندان «وحی و نبوت» و مظهر «جاذبه و دافعه علی» بود و «الگوی سیمای انسان در قرآن»

ص۸۳

او «هدف زندگی» را، چیزی جز «تکامل اجتماعی انسان» و رسیدن به «زندگانی جاویدان با حیات اخروی» نمی دانست. فریادهای او بر «تحریف های عاشورا» نشان دهنده آشنایی عمیقش با «حماسه حسینی» «ختم نبوت» و برداشت های صحیحش از «قرآن و تاریخ» بود. او ضمن تفسیر بسیاری از «سوره های قرآن» به «جهاد» با نَفس پرداخت و «سیری در نهج البلاغه» را آغاز کرد تا با استفاده از «امدادهای غیبی در زندگی بشر» به مقام «انسان کامل» دست یابد. وی معتقد بود: «خورشید دین هرگز غروب نمی کند» و تنها در پرتوِ «آشنایی با قرآن» و آشنایی با علوم اسلامی» می توان به «جهان بینیِ

توحیدی» و «دیدگاه توحیدی»(۱) دست یافت.

از نگاه دیگران

روحی بزرگ داشت؛ از همان گاه که بسیار «کوچک» بود، «بزرگ» می نمود. در سه سالگی، کُتی بر شانه هایش می انداخت و در اتاقی خلوت که کسی او را نمی دید! - در حالی که آستین های کُتش به زمین می رسید - نماز می خواند.(۲)

«مطهری از دور، به «منطق» شبیه بود (خیلی آهنین)، از میانه راه به «فلسفه» و «حکمت» شبیه می شد و اما از نزدیک، عین «عرفان» بود».(۳)

«مَرد بسیار دقیق و ظریفی بود و به شدت، تحت تأثیر هیجانات عرفانی و معنوی قرار داشت. با دیوان حافظ و اشعار عرفانی، مأنوس بود... تصور می کنم این طور بود که هر شب... تا مقداری قرآن نمی خواند، نمی خوابید».(۴)

او را، همه گفتند و خواهند گفت؛ که نَه تنها «ده گفتار»(۵) و «بیست گفتار»،(۶) بلکه:

«آثار قلم و زبان او - بی استثنا - آموزنده و روان بخش است و نصایحِ او که از قلبی سرشار از ایمان و عقیده نشأت می گرفت، برای عارف و عامی، سودمند و فَرح زا است».(۷)

۱- . عناوین برخی آثار و نوشتارهای استاد، در گیومه برجسته نما آمده است.

۲- . ر.ک: مطهری، مطهر اندیشه ها، ج ۱، ص ۱۹. با تلخیص و تصرف بسیار

۳- . دکتر حداد عادل؛ به نقل از: پیام انقلاب، سال شانزدهم، ش ۳۳۷، ص ۱۰.

۴- . مقام معظم رهبری، مأخذ پیشین، ص ۹.

۵- . عناوین آثاری از استاد مطهری رحمه الله.

۶- . همان.

۷- . از: پیام حضرت امام خمینی رحمه الله به مناسبت دومین سالگرد شهادت استاد رحمه الله.

نامش هرگز فراموش نمی شود

... و آن گاه که دشمنان، بر وی هجوم می آوردند و کار را بر او سخت می کردند، به امدادهای الهی، امیدوار بود. استقلالِ شخصیت، گریز از مریدپروری و شهرت، پرهیز شدید از دروغ و غیبت، اهل صفا و صمیمیت، مبارزه با کج روی و بدعت، روح تعبد و تقید به کتاب خدا و عترت، تلاش دردمندانه برای هدایت و... در وجودش موج می زد و نامش از صحیفه تاریخ و جریده جاودان معارف اسلام،

هرگز فراموش نمی شود.

پیام های کوتاه

- دفترش، سرشار بود از: آفتاب، ستاره، عشق، شوق، درد، امید و سطرهای سپید.

- دلی داشت سربلند و سری به زیر که بر سَری چند، سایه می گسترد. گُل می داد، بَرمی آورد.

- مطهری رحمه الله، خوابِ مرداب ها را می آشفت و هماره می نوشت و می گفت.

استاد مطهری را از عشقی که به حقیقت داشت، می شناسیم/محبوبه زارع

خلود، تقدیر روشنی است که جز بر صحیفه وسعت یافتگان، رقم نخواهد خورد.

می شناسیمش؛ نه از نام سبزی که در عرصه ابلاغ و تبلیغ و شکوه به جا گذاشته؛ نه فقط از نسیم روح انگیزی که صفحات داستان راستانش را نوازش می دهد؛ نه فقط با اندیشه ای تابناک که «آزادی معنوی» را تفسیر می کند؛ نه از شفافیتی که بر «سیره ائمه اطهار علیهم السلام» رقم می زند؛ نه فقط در «فلسفه حجاب» و نه در هیچ یک از واژه هایی که قلم تابناک استاد را به اذهان بایر زمان، رویش می دهد.

می شناسیمش؛ فقط از عشقی که به حقیقت در وجودش مشعشع بود و تلالؤ داشت.

فرهنگ مطهری

آرام بود و بی ادعا که خاصیت کوه، همین است. درست مثل بارانی که حرمت بیابان را پاس می دارد و به شن های گُر گرفته صحرا، اخم نمی کند. مظهر اخلاق بود و جریان دهنده شکوه اهل بیت در بستر زمان خویش. بی جهت نیست اگر رمز تطهیر قلم را در فرهنگ مطهری بجوییم.

ص:۸۵

اولین اصل عاشقی

بیداری، اولین و مستحکم ترین اصل عاشقی اش بود و رساترین فریادی که از حنجره توفانی او؛ جان زمانه را طنین می داد. رمز حیات را بیداری می دانست و رمز بیداری را عشق.

سلام بر او که...!

چه کسی گفته با یک انفجار در عالم ماده، می توان دانشمندی را از ملتی گرفت؟!

این شایعه ای بیش نیست که با ذره ذره کردن جسمی، می شود شهید ساخت. استاد، از روز قلم به دست گرفتن، شهید شده بود و از لحظه شهادتش، جاودانگی یافت.

سلام بر او که مرز اتصال دهنده اش تا خدا، فقط قلم بود و اندیشه!

سلام بر قلم، آن گاه که در دست دانشمندی متعهد، به قیامی عابدانه، لبیک گوید!

اگر مطهری نبود.../نزهت بادی

در سال ۵۸، هنگام روزهای آغازین انقلاب، دیگر آن حدیث متواتر معصوم، به تمامی تعبیر شده بود و دین، در میان تیغ دودم عالمان متهتک و جاهلان متنسک، زخم برمی داشت. هرچند صبح روشن انقلاب، به شام دو هزار و پانصد ساله طاغوت پایان بخشیده بود و روح آزاده آن بزرگ مرد تاریخی، حضرت روح اللّه، در کالبد مرده زمان، نفس حیات دمیده بود، اما چشمه های اندیشه، کور بودند و آیینه های فطرت را غبار گرفته بود.

بادهای مسموم تفکرات التقاطی و انحرافی، نهال های ایمان را می شکست و آفت ترس و تردید، به ریشه نوپای جوانان چنگ می زد. اسلام، محجوب ابرهای سیاه جهل و غفلت بود و انقلاب، جولانگاه گرگ های گرسنه ای که دندان طمع برای قدرت و سیاست تیز کرده بودند.

اگر استاد مطهری نبود، خورشید اسلام، سرد می شد و دیگر در آفاق ظلمانی مکاتب و ایدئولوژی های کفرآمیز، نشانی از نور دین، در دل های طالبان حقیقت باقی نمی ماند. استاد مطهری، ستاره ای از منظومه درخشان آن پیر فرزانه بود که همچون شهابی، راه خروج از ظلمت به سوی نور را بر جویندگان آزاد اندیش گشود.

از نور، جز نور زاییده نمی شود

از نور جز نور زاییده نمی شود. نور حکمت استاد مطهری، همچون صاعقه ای ناگهانی، خرمن جهان بینی های دشمنان اسلام و انقلاب را به آتش کشاند و داعیه داران مکاتب غرب زده، همچون

عقرب های گرفتار در آتش، به نیش زهرآلود دشمنی خویش، از پای درآمدند. آن کس که تفاوت نور و ظلمت را می شناسد، می داند که در آن خفقان و انجماد فکری و فرهنگی آغازین انقلاب که نسل جوان، میان هزاران حزب و فرقه سرگردان بود، «نورانیت فکری» و «عمق دانش» و «طهارت روح» مطهری، سبب ساز جریان اندیشمندی شد که به شکوفایی و آزاد اندیشی جان های تشنه انجامید.

خدمتی که استاد به انقلاب اسلامی کرد، ریشه در قیام حسینی علیه السلام دارد که اگر نهضت کربلا نبود، دین محمدی صلی الله علیه و آله، در هجوم تحریفات و انحرافات و بدعت های طاغوتیان، تکه تکه می شد. خون استاد مطهری، حیات انقلاب اسلامی را تثبیت کرد و پایداری و ثبات حکومت دینی را تضمین.

چراغ راه اندیشمندان بی چراغ

شهادت، از نور مطهری نکاست، بلکه بر تلالؤ و درخشش آن، جلوه بیشتری بخشید؛ آن چنان که سال ها می گذرد، نسل ها تغییر می کند، اما هنوز کتاب های او، تجدید چاپ می شود و تفکرات او، راه گشای اندیشمندان بی چراغ است.

هنوز ندیده ایم عالم متفکر و آزاده ای را که آن روح آسمانی، او را پاره تن خویش بنامد و آثار زرینش را بی هیچ کم و کاستی، انسان ساز، گران قدر و ارزشمند بداند.

خداوند، روح استاد مطهری را قرین حضرت اباعبداللّه علیه السلام فرماید که در رگ های منجمد و یخ زده دین، در میان جوانان صدر انقلاب، خون تازه ای دمید.

روز معلم

در کلاس درس/مصطفی پورنجاتی

ردیف نیمکت ها، با نظم و ترتیب، در سکوت، منتظر نشسته اند. آن مستطیل سبز رنگ، در کنار گچ های بریده بریده، به اتفاقی فکر می کنند که ناگهان، دیوارها و کف پوش و سقف آبی اتاق پُر می شود از شادی و هیاهو؛ سرشار می شود از فریاد زندگی و رنگارنگ می شود از دویدن آن همه کودکِ سرخ دل.

کیف ها و کوله پشتی ها، زنده از حضور کتاب و دفتر و مداد، از روی شانه های کوچک، آرام روی میز فرود می آید و دستان تُرد ساقه ها، روی سرزمین درس و مدرسه نقاشی می کند.

شکوهِ معلم

حالا، همه چیز مکث کرده است. همه صورت های خندان و دست های پرشور، انگار چیزی دیگر تمنا دارد. آن پاسخِ محو، آن حضور صمیمی و آن زمزمه محبت، یک «معلم» است.

در باز می شود. قلم و کتاب و دست و پا، به احترامِ شکوه «معلم» قیام می کند. دیوارها هم ایستاده اند. همه باید به حرمت لبخند آموزگار برخیزند و به مهربانی و علم، سلام کنند.

جشن آموزش

کلاس، آغاز شده است. باران دانش، قطره قطره و پیوسته افشانده می شود. آموزگار، وجود نازنینش را واژه واژه می کند. او دهقان شده است. به مزرعه پاک قلبِ بچه ها، به صحرای ذهن و جانِ آنها، بذر به بذر می آموزد. چه سبزه زاری می شود! دهان معلم ها، پر از یاقوت است؛ ریز

ص:۸۸

و درشت. او از همه آدم های دیگر، سخی تر است. او رایگان، بی هیچ ارمغان، دست های کوچک را از آن همه یاقوت بنفش، پُر کرده است.

سهم معلم از جشن آموزش، یک رضایت است که در دل او ماندنی می شود. فکرش را کرده اید: تا دنیا دنیاست، هر روز و هر شب، وقتی معلمِ خوب می نشیند به پای تماشای ساقه هایی که خود بر دلِ خاک نشانده و حالا درخت شده است، چقدر لذت می برد.

دست های معلم، بوسیدنی است

دانش آموز ایرانی! معلم تو، شبیه پیامبر خداست. چون که شکل مادر و مثل پدر، به شکفتن تو، به روشنایی تو و به سرفرازی ات اندیشه می کند.

قدر معلم تو، از هدیه روز معلم خیلی بیشتر است. امروز برایش گل ببر و تا فردای همیشه، از بوی زندگی و خوشبختی، از رایحه علم و خدایی آموزگار، پُرنشاط شو.

امروز یادت نرود: دست های معلم شاید گچی باشد، شاید هم جوهری، ارزش بوسیدن دارد!

او یک معلم بود

یک نفر بود که به اندازه بزرگی ایران و به اندازه اهمیت دین اسلام، زحمت می کشید. شب ها کمتر می خوابید و بیشتر می خواند تا روزها بیشتر بنویسد و عطر کلام را در کتاب و در دانشگاه جاری سازد.

او آن قدر اشتیاق آموختن داشت که دوستی جز اندیشه و نوشته نداشت. چند سال که گذشت، همه کتاب ها، عاشق او شدند و دانشجوها، پروانه هایی شدند که دورِ شمع آبی رنگ او طواف می کردند. با صدای گرم او، روح می گرفتند و با جمله های ارغوانی اش آهسته آهسته بیدار می شدند.

او هم یک «معلم» بود؛ بهترین معلم. وقتی پرهای پروازش خوب اوج گرفت، غیر از کتاب ها و دانش جوها، حتی رسول خدا صلی الله علیه و آله هم عاشقش شد و یک نیمه شب، به خواب او آمد. به او تبسم کرد و او را بوسید.

وقتی معلم ما بیدار شد، فهمید که قرار شده است، جایزه ای بزرگ به او بدهند و کمی که زمان عبور کرد به وصالش رسید.

ص:۸۹

افتخارِ گرفتن مدال طلایی شهادت را به او دادند. چون او هم تمام هستی و دارایی اش را به دانش آموزها داده بود.

امروز، روز آموزگار بزرگ، شهید مرتضی مطهری است. به یاد او، قدر معلم هایمان را بیشتر می دانیم.

دوستت دارم، معلم!/سیدحسین ذاکرزاده

بی ادعا چراغِ روشنِ دانش، صبور پیامبرِ خستگی ناپذیر تعلم، مهربانْ پدرِ تأدّب؛ معلم، دوستت دارم و

بر دستان پرمهرت بوسه می زنم. بر همت بلند و غیرت بجایت آفرین می گویم و بر تلاش بی وقفه و هدف والایت رشک می برم.

آب و آیینه دار دقایق تُرد کودکی ام، فانوسْ به دستِ کوچه های پُر خَم حادثه، راه دان و راه شناس! قدم های ملکوتی ات بر چشمانم و بلاگردان تن رنجورت، جانم؛ معلمم، نشانه رحمت آسمان! دوستت دارم.

ادامه حرکت انبیا

چه خوب فرمود مولای آب و آفتاب، در بلندای قامتِ مقامت که «بنده آنم که مرا حرفی آموخت»؛ چرا که دانش، نوری است که از میان دستان تو، بر سر دیگران می ریزد و تو حالا شده ای واسطه ای میان خورشید و ما؛ پله ای که می رسد به ایوان بلند فکر؛ چشمه رحمتی که جرعه های معرفت را از میان دلِ سختِ زمین، به دیگران هدیه می دهد؛ ابری که می بارد و تمام می شود؛ نسیمی که می وزد و پیام بهار را به خوابِ صبح باغ می رساند؛ شمعی که آب می شود و نورانی می کند دل ها را.

آموزگارم! شغل تو، ادامه حرکت انبیاست و تو، وام دارِ رسولانِ نوری. پس قدر خود را بشناس.

تاروپود لباست، از جنس ردای رسالت است/سودابه مهیجی

لباسی را خدا بر قامت تو پسندید که شبیه ترینِ تار و پودها به ردای رسالت بود.

با سینه ای که رازدار علم و اشارت، با صبری از جنس صبر رسولان و با شمشیری به نام قلم،

ص:۹۰

رهسپار کارزار خویش شدی و تو را «معلم» نامیدند... . دشمن لحظه های نبرد تو، از نسل سیاه ابلیس بود و نامش جهل... .

پای مکتب تو

طفل گریز پای بی قرار، در سایه سار دانسته های مهربان تو، آرام و قرار می گیرد و در چارچوب بایدها و نبایدهای ناگزیر دانش می نشیند و می آموزد.

تو از لحظه لحظه های هستی خویش، در کام کویری دل او، جرعه می فشانی و یک تنه، ذهنش را شخم

می زنی، بذر می پاشی و از صحرای لم یزرع، باغ به بار می آوری.

واژه انسان اگر در مکتب تمدن تو نمی نشست، به هیچ دستاویز بلندمرتبه ای راه نداشت.

دلِ ندانسته اگر بی بضاعتیِ جهل خود را به تو اقرار نمی کرد و تو دست های تهی اش را در دست لبریز خویش نمی پذیرفتی، آدمی هیچ معنایی را نمی آموخت؛ حتی بندگی در آستان پروردگارش را.

حدیث «سعی» تو را با لهجه تسبیح باید گفت. تو را باید به تقدیس صدا کرد که معیار اعتقاد و سنجش فهم و ادراک بشر هستی.

اگر دست ها، آیین سجده را فرامی گیرند، اگر زبان ها می آموزند که چگونه به تکبیر کردگار، خویش را ابراز کنند، اگر ایمانِ نوظهور، ریشه می دواند و پابه پای کودکی می بالد و قد می کشد، اگر دانش، شوق سراسیمه ای می شود و در سینه، کبوتروار، آرزوی پرواز به هر چه بالا ـ دست را دارد، اگر تجربه ها به شعور و شور و کمال بدل می شوند، همه از محضر فراگیر توست. در سایه نفس های تو – این آموزگاران همیشه – «انسان»، مهیا می شود و راه زندگی را در پیش می گیرد.

تو بمان!

نخستین بار، خدا از نام خویش، نام تو را آفرید. از رسالت برگزیدگان خویش، سهم شانه های بردبار تو قرار داد. فانوس شبانه روزِ علم را در دست هایت نهاد و تو را روشن گر جاده های هستی رقم زد.

تو ناگزیری از این خطیر بی پایان. تو گماشته پروردگاری، فراروی آدمیان نابلد... .

واژه واژه آموزه های سبز تو، آنچه از لب های دانشمند تو می تراود و برگ برگ آنچه به دل ها می آموزی، دست های دعای بی وقفه اند تا منزلت بلند بالایِ تو را نزد پروردگار، والاتر کنند. پس

ص:۹۱

در این مسافت دشوار، صبور بمان و در جاده ها جاری شو و راه را روشن کن که خداوند، تو را به رستگاری نزدیک، رهسپار می کند.

تو بمان، تا هیچ حدیث خداگونه ای ناگفته نماند!

تو بمان، تا هیچ تاریکِ بی روزنی از نسلِ جهل، در دل ها ادامه نیابد!

صحبت از معلم است/محمدکاظم بدرالدین

عطر گرم خورشید، از ابریشم کلامش شنیده می شود.

تکیه بر سلیقه دریا، پیرامون را به رنگ های آبی، پیوند می زند. در چهار گوشه کلاس، گل هایی از بهارستان صبح اردیبهشت می کارد تا زیبایی های آن سوی مرز تماشا را لذت ببریم.

لب که می گشاید، نور می نوشیم از واژه های آینه گونش.

صدای باران، در ما طنین افکن می شود؛ مقابل مهربانی هایِ ممتد او.

خنده که می زند، جشن رویش غزل های نگفته است.

صحبت از معلم است و نام آمیخته با روشنی او که خوش بوترین رایحه دل هاست.

معلم، جدیتی است تمام، برای برداشتن رکودها و تیرگی ها.

یگانه فکوری است که در ادامه بهار، نکات سبزش همیشه جذاب است و دل نشین.

امروز، می آید و تمامی مدیحه سرایانِ ادب، این چنین بوسه بر دست معلم می زنند:

بالاترین نقطه نور، جایی است که نخستین خوبی تو آغاز می شود.

امروز، روز توست/رزیتا نعمتی

چه شیرین است لذتِ زانو زدن در مقابل تو، ای آموزگار، وقتی در مستطیل سبز تخته سیاهِ ذهن من، آنچه را که نمی دانم، با سپیدی سرانگشتان مِهر خود نقش می بندی! آنچه را که یاد می دهی، با همه سیم و زرِ دنیا عوض نخواهم کرد.

امروز که روز توست، به دست های جوهری ام که از هر هدیه ای خالی مانده، نگاه می کنم تا تو را بیابم.

ص:۹۲

فرشتگان برای معلم بال می گسترند

نیمکت های چوبی، بیشتر از درختان سرسبز جنگل، میوه می دهند؛ وقتی که ریشه در نگاه معلم داشته باشی و گوشِ دل، بر کلام او بسپاری؛ چراکه او خود، درختی است که هر لحظه، با کلامش، شاخه هایش را به جان تشنگان دانش، پیوند می زند.

محبت مادر و استواریِ پدر را در تو دیدم. شایسته ترین کلام در وصف تو، سخن رسول خداست که

فرمود: کسی که برای علم از خانه خارج می شود، فرشتگان، بال های خود را زیرپای او می گسترانند و حتی ماهیان دریا برای او طلب آمرزش می کنند... . روزت گرامی باد، ای مسجود فرشتگان، ای معلم!

معلمان گمنام مساجد

می خواهم چشم هایم همیشه محصل بماند.

بوسه می زنم بر اَبر که ایثار را به من آموخت.

بوسه می زنم بر دستان خاک که رستاخیز را برایم مجسم کرد.

من در برابر آفتاب، تعظیم می کنم.

جهان، سراسر تعلیم و تعلم است؛ کافی است شاگرد درس خوانی باشیم.

یاد می کنم از پیر روحانی مسجد کوچک محله که پس از نماز از منبر چوبی بالا رفت و فکر مرا هم با خودش بالا برد.

آقا معلمان گمنام مساجد! چه بی ادعا عشق را از کودکی به ما آموختید؛ روزتان مبارک.

هنوز صدایت را از میان نیمکت ها می شنوم/روح اللّه شمشیری

میان نیمکت ها، ردپای توست که هزار بار این میانه را طی کرده ای، روی تخته سیاه، مملو از دست خط های پاک شده توست و دیوارها هنوز انعکاس می دهند صدای تو را و صدای سرفه هایت از غبار گچ های تخته سیاه را.

تو، در میان همین خطوط گچ، همه چیز را به من آموخته ای و ذرات وجودت را به من بخشیدی و من شادمان، زنگ های تفریح را برای آموختن، در آن حوالی می گشتم و می دیدم که

هر روز، پیرتر و شکسته تر می شوی، اما با دیدن گام های من، لبخند می زدی. حالا می فهمم که رضایتت از آن چه بود، تو می خواستی سینه به سینه، جاودانه شوی و این را وقتی فهمیدم که حرف های تو را، میان خطوط گچ، برای شاگردانم باز می گفتم؛ صدایت را هنوز می شنوم.

هرگز فراموشت نمی کنم/روح اللّه حبیبیان

نمی دانم! شاید اگر اسمم را هم بشنوی، نشناسی. قیافه ام را که حتماً به یاد نمی آوری؛ چون از آن کودک بازی گوش سال ها پیش، اثری در این چهره مردانه باقی نمانده است. اما من هیچ گاه تو را از یاد نخواهم برد. نمی دانم چه می کنی و در کجایی؛ اما آهنگ کلامت، همچنان در گوشم زمزمه آشنای مادرانه را تداعی می کند. هیچ گاه نمی توانم فراموشت کنم؛ حتی لباسی که به تن می کردی و مقنعه رنگ باخته ات، انگشتر ساده ات و چتر زیبایت، اینها همه زیباترین خاطرات نقش بسته بر صفحات اول ذهن منند. یادش بخیر! همیشه تو را با مادرم اشتباه می گرفتم و مادرم را با تو؛ شاید به یادت نیاید؛ اما من خوب یادم هست که بارها و ناخودآگاه تو را «مادر» خطاب کردم و البته مادرم را هم «خانم اجازه!»

خدا می داند، شاید هیچ گاه دیگر نبینمت؛ اما هرگز تصویر مهربانت را از طاقچه اتاق خاطراتم برنخواهم داشت.

اگر نبودی، بزرگ نمی شدیم

ورود به دوره ای جدید و حال و هوای تازه، برای همه جذاب بود و حسی شیرین در وجود همه هم کلاسی ها، تداعی عبور از دوران کودکی و ورود به نوجوانی و جست وجوی جایگاه اجتماعی می کرد؛ حسی که ناخواسته از کودکان دبستانی دیروز، نوجوانان دوره راهنمایی ساخته بود و احساس دلپذیر گفتن «آقا دبیر!» به جای «آقا معلم!» را تو بهتر از هر کسی از آهنگ کلام نپخته و سؤالات بی در و پیکر ما می فهمیدی و چه نیکو این حس را پرورش می دادی!

یادم نمی رود، وقتی می گفتی «شما دیگه دانش آموز ابتدایی نیستید»، می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم و تو خوب می دانستی که در چه زمان این حس را در درون ما به جوشش

درآوری و اگر نبود آن تحریک ها و تمجیدها، شاید هیچ گاه ما جوجه های محبوس در پوسته های دوران کودکی، جرئت سربرآوردن و رهایی از آن تنگنا را نمی یافتیم!

خدا می داند سخنان روز اول دیدارمان را نه من و نه همه بچه ها، هیچ گاه از یاد نخواهیم برد که با نگاهی سراسر مهر و عاطفه گفتی: «بچه ها این را بدانید که پیش من، تک تک شما با پسر نوجوان خودم

هیچ فرقی ندارید» و من هنوز بوی صداقتِ این کلام را از پس سال ها، احساس می کنم... .

پیام کوتاه

روز معلم بر همه «پیامبران گمنام تبلیغ علم و درستی» مبارک باد.

عطش دانایی مان را فرونشاندنی/نفیسه بابایی

از پشت کوچه پس کوچه های کودکی، در میان گام هایی که راهش را به سوی بزرگ شدن می پیمود، مدرسه، سرای دوممان، به پیشواز قدم های کوچکمان آغوش گشود.

چشمان گرم و مهربان تو، تسکین غربت نگاه ها و کلام شیرین و شیوایت، سیراب کننده عطش دانایی وجودمان شد.

همراه با تو، سجاده های عبادت را در کلاس های درس پهن کردیم.

دنباله رو و ادامه دهنده جاده پرنور و روشنی هستی که آموزگاران الهی، برای هدایت بندگان طی کردند و هزاران هزار پروانه از تاریکی و ظلمت گریخته، در گرما و روشنایی دانشت پناه می گیرند و زنگارهای تاریک و نادانی وجودشان را با عطر دانایی ات می زدایند.

گل های سپاسم نثار تو!

دیروز، امروز و فردای این سرای پهناور، ساخته کلام شیوای توست.

هر کس، در هر مقام و رتبه ای، روزی در کلاس درس تو نشسته و زمزمه کلام شیرینت را در گوش هایش به یادگار دارد و زینت بخش آسمان زندگانی مان، ستاره های روشن و پرفروغ علم توست.

آموزگارم! تمام شکوفه ها و گل های سپاس را نثار قدم های پرمهرت می کنم؛ چرا که مولایمان علی علیه السلامفرمود: «هر کس کلمه ای به من بیاموزد، مرا بنده خویش کرده است».

پیام کوتاه

معلم، باغبان صبور بوستان دانش است.

صفر شدم در همه چیز/رزیتا نعمتی

زنگ ها را زدی و در سخنی می شکنم

و مرا هیچ نفهمید کسی از سخنم

دست های همه کس مشق مرا خط زده است

پُرَم از ترس معلم که چه راهی بزنم

بادبادک شده بودند ورق های دلم

باز در درسی از این مدرسه انداختنم

گفت استاد که تکلیف تو امشب درد است

باز صد مرتبه بنویس که نشناختنم

بروید عقربه ها آخرِ این زنگ کجاست؟

به عجب مدرسه ای در قفس انداختنم

سرِ تنبیه مرا چوب نگاهی کافی ست

به صدای نفس گل بزنی می شکنم

زنگ را می زنی و صفر شدم در همه چیز

ز همان نقطه آغاز تهی ساختنم

باز پای ورق نیستی ام امضا شد

باز کندم ورقی را و نوشتم که منم

ز درت راندی و این اول مهر است هنوز

باز رد می شوم و باز نگه داشتنم

دلم از پشت درِ بسته دستور زبان

صرف می کرد تو را می شکنی، می شکنم

ص:۹۶

روز جهانی مطبوعات

اشاره

پنج شنبه

۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶

۱۵ ربیع الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۳

هر نشریه، یک آینه است/مصطفی پورنجاتی

هر روزنـامه و هر نشـریه، یـک آینه است. آینه هـا به همان انـدازه که خود، روشن هسـتند، روشـنی ها را هم نشان می دهنـد و روشـنی هـا را تنهـا بایـد، روشن نشـان داد. تیرگی، از شـأن آینه هـا دور است. پس دروغ، از سـاحتِ قلمِ روزنامه نگار، فراری است.

صدا

هر نشـریه، یـک صـداست؛ صـدایی که پُر از آواهـا، نواهـا و هجاهـای گلوی یک ملت است. ملت ها از آدمیانِ متنوع و گونه گون برخوردارنـد؛ پس صـدای واحـد آنها، نشـریه و مطبوعه آنها نیز چیزی نیست جز یک نغمه که از لبانِ نماینده های فکر و فرهنگ مردم در روزنامه ها برخاسته است.

بی بزرگ نمایی و فریب

هر نشـریه، یک رود است. از قله های پُر از برفِ اتفاق ها و حادثه ها، از خوب و از بد، از شاد و از غمگین سرچشمه می گیرد و به راه می افتد؛ بی هیاهو، بی بزرگ نمایی و بی فریب. این رودِ

آهسته، دامنه های خبر و گزارش را می پیماید و می گذرد. به کوهپایه می رسد؛ نوشته و طبع می شود و به دشت می رسد؛ به دشتِ بی انتها و بی کرانه چشم های مردم. این است که هر صبح و هر عصر، بخشی از صبحانه و عصرانه آدم ها، «آگاهی» است، «خبر» است؛ زیرا گرسنگی و تشنگی، فقط با آب و غذا رفع نمی شود؛ با «دانستن» هم فرو می نشیند.

ریشه درخت، در خاک بیگانه نباید باشد

هر نشریه، یک تک درخت است؛ سرفراز، کشیده قامت، سر در آسمان و مستقل. ریشه هر نشریه، در خاکِ مستعد و بومی یک کشور است که می زیَد؛ نه در خاک بیگانه و بیگانه پرست، نه حتی در خاک همسایه! درخت های حقیقی و پُرثمر، آنهایند که آزاد از حصار و از تیرگی، در هوای آبی آسمان سرکشیده اند. پس نشریه حقیقت هم جز در سرای آسمان و با نظر پاک و با قصد خدمت به خلق، رشد نمی کند، نَفَس نمی کشد.

دوان دوان تا دلِ صداقت

هر نشریه، یک شهاب است. شهاب ها در سیاهی شایعه ها و حیله ها، در شبِ توطئه ها و انسان ستیزی ها از جانِ یک کهکشان متولد می شوند و دوان دوان به دلِ صداقت و حق جویی انسان می رسند.

شهاب ها، نشریه های خوب، خط سرخی از نور در صفحه ظلمتِ ظالمانند.

مطبوعات، گُل اند

هر مجله، یک گل است؛ گاهی زرد، گاهی نارنجی، گاهی سفید و گاهی صورتی؛ از هر رنگ. بوستان فرهنگ ملت ها از جمله با نَفَس و رنگ و جلوه این مطبوعات است که پرشکوه و دیدنی و افتخارآمیز می شود.

هر مجله، هر روزنامه، یک معلم است؛ آموزگار راست گویی، خداترسی، فرهیختگی و ادب. معلم ها انسان می سازند و نشریه ها انسانیّت می آفرینند. دست های معلم، عالِم می آفریند و قلمِ هر روزنامه، عِلم می پروَرَد.

آخرین خبر/حسین امیری

هوای سرد شهر، تمام دندان های بشر را به هم می کوبد. لرزش اندام دخترکان بی پناه، چون توهّمی در دود بخاری اهالی بالا دست، گم می شود و تمام آرزوی دست های سرد بشر، یک(ها)ی بی منت است و سر هر خیابان، کودکی شبیه دیگر کودکان، با لرزش صدایش داد می زند: روزنامه، آخرین خبر.

از حقیقت آزادی بگویید!

صدا به صدا نمی رسد؛ در هجوم بلندای صدای استکبار. اگر همه قلم ها به جیب رسانه های صهیونیستی اقتدا کنند، صدای آه مظلومان، زیر چکمه ارتش ماهواره ها لگدمال می شود. اگر همه صداها، از حنجره مردوخ و مردوخ ها بیرون بیاید، باید روزنامه منتشر کرد با سرمایه خون خبرنگاران کوچه ایثار و شجاعت! باید انصاف رسانه ای را به همت مردان مرد خرید. رسانه های صهیونی، منادی غفلت اختیارند.

در زمانه ای که گفتن از آزادی، بهانه ای برای چپاول ملت های مظلوم است؛ در زمانه ای که لیبرالیسم، شمشیر دو لبه حاکمان مستکبر نظم نوین جهانی ست، از حقیقت آزادی بگویید که «آزادی یعنی گشودن راه، یعنی آزادی در تعالی، نه در غفلت».

شما، سربازان حقیقتید

سربازان لشکر سخن که بر لشکر سیاه نادانی می تازید! چاپاران آخرالزمان تراکم و غفلت که تحفه خبر به گوش مردمان می برید! از ما به مردمان دوردست بگویید از شکستن استخوان های مردان و زنان در فلسطین؛ از گرسنگی کودکان در افغانستان؛ در روزنامه هایتان بنویسید که در عراق، آزادی زیرپای مجسمه آزادی لگدمال می شود. اصحاب سخن، سربازان دروازه حقیقتند؛

ص:۹۹

نکند جاسوسان عمروعاص

دروغ و نیرنگ، از دروازه بگذرند. نکند شهرِ آرامش امت، بازار توطئه فروشی اهالی نیرنگ باشد!

باید بر سر بازارها، حقیقت را جار زد!

باید به نام پادشاهان آینده زمین، نوشت

بالشی از فلسفه زیر سر و تاجی از هنر بر سر، کفش های فولاد مکاشفه بر پا، باید نوشت؛ نه آنچنان که شایسته صله خودکامگان باشد و نه از بیم تیغ جلادان؛ باید نوشت. به نام قلم و به کام مستضعفین، پادشاهان آینده زمین.

ص:۱۰۰

لغو امتیاز تنباکو به فتوای آیت اللّه میرزای شیرازی رحمه الله

اشاره

دوشنبه

۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۶ ربیع الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۱۴

مرجعیت؛ میان بُر جاده های بلوغ/محبوبه زارع

دین، به عنوان محور پیونـد دهنده دنیا و آخرت، هماره، اساس تعالی بشـر بوده است. مرجعیت دینی، میان بُر جاده های بلوغی است که انسان را به نهایت مطلوب می رسانند. مرجعیت، وارثان فریاد رسالتند

و میراث داران حریم ولایت.

میرزا فریاد زد و بیدار شدیم

میرزا، با تعقلی که بی تردید، ثمره اتصالش با عالم ماورا بود، به تشـخیص زمانی و تفسیر به روز احکام وحی پرداخت و رسید به آن نقطه که اسـتعمال توتون و تنباکو را در حکم محاربه با امام عصـر(عج) دانست؛ استعمالی که استعمار را به دنبال داشت؛ استعمالی که سرسپردگی به طاغوت شیاطین و سرفرو بردن به یوغ استبداد و انجماد در زنجیر حیله کفار را در خود نهفته بود.

او دید و فهمید. شکافت و برملا کرد. فریاد زد و بیدار کرد و بیدار شدیم.

ص:۱۰۱

ولایت محورانه

مردم، بوی جانبخش ولایت را با شامه ادراک دینی استشمام کردند و تشخیص فقیه زمان را دستور مستقیم امام عصر(عج) پنداشتند و با باوری عاشقانه و ولایت محورانه، به مبارزه منفی علیه استکبار، به پا خاستند؛ آن طور که شایسته شیعه باشد و در شأن عشق، تنباکوی حلال را با حکم مرجعیت دین، بر خود تحریم کردند تا حریم آزادگی خویش را پاس داشته باشند.

روح سپید به دود سیاه، مجال نداد

تحریم تنباکو، بهانه ای بود تا مردم، عزم خود را در حمایت از حقیقت دین و ولایت، به نمایش بگذارند. روح سپید تبعیت، دود سیاه تنباکو را اجازه وجود نداد؛ تا آنکه زلالی اطاعت از ولایت، تا ابد در آسمان تشیع بارور بماند.

بنویس، میرزا!/میثم امانی

بنویس میرزا؛ بنویس که من نخواهم گذاشت ایران، خوانِ یغما شود و حشره های استعمار، خون مردم را بمکند.

بنویس که من آمده ام تا تبر، روی دوش بت بزرگ بگذارم و طومارهای سیاه نوشته شان را به آب

بشویم.

ملت، با تمام خشم خود آمده است و من، پژواک فریاد مظلومان خواهم بود تا پرده های گوش استبداد را بلرزانم!

بنویس که پرچم انگلیس را از بام خانه نوچه هایش پایین خواهم آورد. با فتوای خویش، «امتیاز رژی» را به باد خواهم داد و خاطره ظلم ستیزی تشیع را زنده خواهم ساخت.

تو تشیع را به مکتب سامرا برده ای

نامه ها، پی در پی از سفر آمده اند؛ از اصفهان، از شیراز، از تهران، از تبریز، چشم ها به دست های توست. تو جدایی ناپذیر بودن دین و سیاست را در خطابه های «مدرس» آموخته ای.

ص:۱۰۲

تو تشیع را به «مکتب سامرا» برده ای تا فلسفه انتظار را بیاموزد. «خانـدان قجر» یوسف ما را به زر ناسره فروخته انـد و تو باید بازگردانی اش به کنعان، به زادگاه خویش.

چشم ها به توست که با دین خویش، دنیای «عیش و عشرت و خوشی» شاهانه را بلرزانی، تا بدانند که حکومت بر این سرزمین، ودیعه ای است و باید در نگهبانی اش بکوشد؛ نه بفروشند به بیگانگان!

فتوای تو

فتوای تو، درختچه های شرافت و استقلال ایرانی را نگه خواهد داشت؛ به رغم میل همه تند بادها که از غرب می وزد و نهالچه های عزت و افتخار را پرورش خواهد داد، به رغم زخم تیشه ها و تبرها. فتوای تو، سر ارباب جفا را خواهد شکست.

شکستن قلیان ها، به خاکستر نشستن چپق ها، وجدان های خواب آلوده را بیدار خواهد ساخت. هوشمندی تو، سرمستان افسون و افسانه فرنگ را به هوش خواهد آورد و آبی خواهد ریخت به دست های آلوده استعمار.

زیرنویس:

- جنبش تنباکو، جنبش بیداری ایرانیان بود علیه نقشه های افیونی استعمار.

میرزای مرد/حسین امیری

میرزا؛ میرزای مرد؛ مرجع تقلید همت و دلدادگی! در احوال تو نوشته اند که بسیار می گریستی. شاید گریه عاشورایی، گریه توست؛ گریه ای که قیام می آفریند. نوشته اند، با صدای بلند گریه می کردی. آری، گریه شیعه، گریه اعتراض است؛ اعتراض آرام و بی صدا، معنی ندارد. میرزای مرد! کاروان تاریخ عاشورا وقتی از صفحه زندگانی تو می گذرد، لبخند رضایتی بر چهره زینب علیهاالسلام می بینم که گریه و فریاد تو را می ستاید.

ص:۱۰۳

فقها؛ حاکمان حقیقی دل های مردم

از وقتی که برگزیدگان امت محمد صلی الله علیه و آله، از نقل حدیث و ظاهر دین و از انزوا و اعتزال، به اجتهاد روی آوردند؛ از زمانی که شاهد زیبای تشیع، لباس اجتهاد پوشید، فقهای امت رسول اللّه صلی الله علیه و آله، حاکمان حقیقی دل های مسلمین شدند؛ حاکمانی که تاج سرشان، آرمان انتظار و ابزار حکومتشان، معلم به قرآن، سنت و عقل بود.

ناصرالدین ها و رضاخان ها

دیگر شیران عَلَم بودند و مترسک های سر جالیز. گوش دل شیعه، به فرمان فقهای امت رسول اللّه صلی الله علیه و آله بود، روزی میرزای شیرازی و دیگر روز روح اللّه.

سکه به نام محمد صلی الله علیه و آله است

اینجا، سکه ای جز به نام دین نمی زنند. شاه از فرنگ برگشته، هر سکه ای می خواهد بزند؛ اینجا سکه به نام محمد صلی الله علیه و آله است. شاه، هر قراردادی می خواهد ببندد؛ اینجا گوش ها به فرمان میرزاست.

صدای روح القُدس شیراز، از نجف می آید. فتوا، شکستن بت است. امروز، قلیان ها را باید شکست! باید تبر برداشت؛ باید ابراهیم شد!

تهران، همان تهران بود؛ مکه نبود. سپاهیان محمد صلی الله علیه و آله، به فتح مکه نیامده بودند.

پیامبر نبود، ولی فقهای امتش بودند. بت نبود؛ ولی استعمار، از هر چه می خواست، بت می ساخت تا تجارت ابوسفیانی خویش را برجا نگه دارد. بتی نبود، ولی مردم بت شکستند. پیامبر نبود، ولی از ندای مرجعیت شیعه، بوی ردای محمد صلی الله علیه و آلهمی آمد.

روز بزرگداشت فردوسی

اشاره

سه شنبه

۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۷ ربیع الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۱۵

قلب ایران، در سینه توس می تپد این بار/میثم امانی

قلب ایران، این بار در سینه توس می تپد. دهقان، قلم به دسته گرفته است تا روح یک سرزمین الهی را در کالبد یک کتاب بریزد. دهقان، مشعل به دست گرفته است تـا آتش پارسی نمیرد؛ تا حکمت پارسی زنگار نگیرد؛ تا آوارهای ریخته بر ایرانِ ویران را کنار بزند و روایت آریاییان نیک نهاد و نیک نژاد را در خاطره های خسته برانگیزد.

قلب ایران این بار در سینه توس می تپد؛ دهقان قلم به دست گرفته است تا پیکر مرمرینه پهلوانان را بتراشد؛ تا قهرمانان را به میدان های ستیز با ظلم بیاورد؛ تا در عصر غارت و آدم کشی، عبرت های روزگار مردانگی را بیاموزد.

دهقان، برخاسته است تا خاطره جوان مردان تاریخ را برگرداند؛ تا به اراده های سرمازده، نهیب بزند که اجاق شقایق هنوز گرم است و «ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم» باید به جنگ اهریمن برخیزیم.

ص:۱۰۵

قلب ایران، این بار در سینه توس می تپد؛ در سینه دهقان که پیشاپیش کاروانِ فضیلت هایفراموش شده می رود و قلم به دست گرفته است؛ تا نقطه نشسته روی کلمه «زحمت» را بردارد و به جایش «رحمت» بکارد؛ تا پنجره های دود گرفته حقیقت و راستی را از دروغ بپیراید؛ تا بیاموزد به پادشاهان تازه رسیده که صلح و عدالت، آرمان حکومت واقعی است.

دهقان، برخاسته است تا زندگی برادرانه و سعه صدر راستین را به یادِ هم روزگاران خویش بیاورد.

قلب ایران این بار در سینه توس می تپد؛ در سینه دهقان که کتیبه اش، خودباوری رستم وار را به نمایش گذاشته است. دهقان، قلم به دست گرفته است تا مروت و دلاوری را به میدان جنگ های نابرابر ببرد؛ با بیداد بستیزد، نه با بیگانه، تا دل های رستم گونه را آن قدر جرئت و دلیری بیاموزد که در برابر نیرنگ های تورانیان و نبردهایشان، از پا نیفتند و هرجا که دیوی، دیوزاده ای، به حوالی ایران نزدیک شود، به ستیزه و جهاد بشتابند.

مالامال از عشق به اهل بیت علیهم السلام

قلب ایران، این بار در سینه توس می تپد؛ در حوالی «شمس الشموس»، در سینه دهقان که مالامال از عشق به خاندان علی علیه السلام است. دهقان، قلم به دست گرفته است تا بگوید که «خاک پِی حیدرم»؛ که دانش جستن از گهواره تاگور را از پیامبر آموخته است؛ تا بگوید در عهدش که نام علی علیه السلام، در گرد و خاک فرقه ها، رنگ باخته بود، افتخار می کند شیعه علی مرتضی است؛ تا بگوید که آموخته است، آدم ها همگی با هم برابرند و برادر؛ عرب و عجم ندارد و رستگاری، شایسته کسی است که پیام پیامبر را به جان، نوشیده باشد.

ص:۱۰۶

کلامش، از جنس پولاد و آب و آتش و ابریشم بود/رقیه ندیری

از دهقان زاده ای خواهم گفت و از میراثی که مرا به گذشتگانم پیوند می دهد یا از کسی که کلامش از جنس پولاد و آب و آتش و ابریشم است؛ کلامی به بلندای البرز که بر قله اش سیمرغ آشیانه دارد. تا نفس در من جاری است، از کسی خواهم گفت که هویت ایرانی را از اعماق تمدن، تاریخ و رفتار ایرانیان، استخراج کرد و آن را در برخورد با دیگر فرهنگ ها و مدنیت ها، به بوته نقد کشید.

شاهنامه

شاهنامه، نُقل نَقل قهوه خانه است.

شاهنامه، کاخی است که باد و باران، آن را فرونخواهد ریخت.

شاهنامه، حدیث آزاداندیشی و اعتماد به نفس است که مردم کشوری را روی پای خود نگه داشت؛ کتابی که آکنده از پهلوانی ها و عواطف و احساسات مردم یک روزگار است و مظهر دین دوستی و پیکار با تباهی ها.

منظومه ای که ما را در برابر گیل گمش و ایلیاد و ادیسه، سربلند می کند.

آنچه ذهن ها را بیشتر به ارج نهادن به شاهنامه متمایل می کند، زیبایی های فرهنگ شاهوار ایرانی است. درخشش تخت و تاج، آن سان نمی تواند چشم ها را خیره کند.

شاه غزنین، چه می دانست ارزش زبان و فرهنگ پارسی را؛ آن هنگام که مرواریدهای به نظم کشیده فردوسی را مهملاتی یاوه نگریست؟!

پایان آفرینش شاهنامه، پایان آزاداندیشی سامانیان و آغاز جهل و تعصب و عناد بود. شاعران مداح پیشه غزنین، شعر و حماسه را ندیمه ای می دانستند که بتواند شاه را تیمار کند و هم زمان،

مایه ارتزاق سراینده اش باشد. در این میان، مقبول نیفتادن درفش کاویانی دهقان زاده پاژ، دردی بود که بی دردی و نابخردی محمود غزنه را به اهتزاز درآورد.

شاهنامه ای از جنس دین و دانش/حسین امیری

دست مستمند بشر، نیازمند دست رستگاری است از بالا دست. اندیشه ای از ورای هستی، باید شوری

از نسل سفر باشد، باید شاهنامه ای از جنس دانش و دین باشد و دهقانی خردمند، تا آرمان ملتی را بنویسد که نیکی و راستی، در ضمیر مردمانش از سپیده دم تاریخ، موج می زند.

فردوسی، غرق نشد؛ نه در هراس شمشیر و نه...

جهان، دریای متلاطم امواج است؛ صدای خروش توفان و هفتاد کشتی بی لنگر و هفتاد راه نرفته، اشاره انگشت دهقان پیر، کشتی آراسته ای را نشان می دهد و از اشاره انگشتش، غربت متلاطم بشر می گذرد و به سوی مصباح هدایت می دود و دامان نبی صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را می گیرد. دهقان پیر، غرق نشد؛ نه در هراس شمشیر و نه در حرص الماس های هندوی محمود.

من، ایرانی ام

رگ هایم پر از خون شاهنامه است و از صدای چکاچاک شمشیر، نعره رستم را از حنجره غرورم بشنوید.

من ایرانی ام؛ سرسپرده خدایگان عشق و دلدادگی.

محبوبه ام، دانش و خرد است و تکیه گاهم، راز و نیاز ایزد بی همتا. من ایرانی ام؛ از نسل اندیشه فردوسی و از پشت سرهنگان سخن و اندیشه.

ص:۱۰۸

قصه تو، در آینده اتفاق می افتد!

اندر پی خاک حیدر می رود چون سایه و همسایه و برتخت پادشاهی هنر می نشیند. صدایش می کنم: ای مرد، دهقان دلداده! از شیر کدامین شیرزن خورده ای که این چنین در عصر سلطه دشمنان علی علیه السلام، دم از خاک پی حیدر می زنی؟ کدامین اشارت چشم مرتضی را دیده ای که این چنین دم از یقین عشق او می زنی که:

منم بنده اهل بیت نبی

ستاینده خاک پای وصی

ابا دیگران مرمرا کار نیست

جز این مرمرا راه گفتار نیست

حدیث غدیر از شاهنامه ات می شنوم، ای پیر خرد! یاری ام کن که گوش بر راز دلت بسپارم. حدیث غدیر، حدیث حماسه است.

حدیث حکومت پاکان بر بشر، راز دل پاره جگر مصطفی بود؛ حدیث حکومت خدا بر زمین.

عهد ازلی را از نامه باستان تو می شنوم. ای پیر توس! سی سال به اندازه سی هزار جگر پاره پاره، خون دل را سرودی تا قصه حکومت شایستگان و برگزیدگان بگویی. قصه هایت نه در گذشته ایران که در آینده جهان اتفاق می افتد.

قهرمان شاهنامه، خودِ تویی

قهرمان شاهنامه، نه رستم است و نه زال و دستان ... . اولین قهرمان شاهنامه، خود تویی؛ دهقان خراسانی عاشقی که فرزانگی اش را از میان هزار جنگ خونین، به سلامت می گذراند تا در شب تاریک بی هویتی، به گوش پر هیاهوی مردمان ایران، زمزمه کند.

ص:۱۰۹

روز بزرگداشت خیام نیشابوری

اشاره

جمعه

۲۸ اردیبهشت ۱۳۸۶

۱ جمادی الثانی ۱۴۲۸

May.۲۰۰۷.۱۸

«جهانِ گذران» را گذراندی تا به خدا نزدیک تر شوی/عباس محمدی

آمدی تا شاعرانگی کنی؛ ساده تر از آسمان صاف.

آمدی تا به همه رؤیاهای دوردست تر از خورشید برسی.

در برابر روزگار و ناملایماتش ایستادی؛ دشوارتر از همه سنگلاخ های وحشی.

شاعرانگی ات، بکرتر از رؤیاهای کودکی بود و شعرهایت، خوش آوازتر از لهجه همه رودهای فصلی.

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

آیین بندگی را جز بندگی حق نمی دانستی

به دنیا، پای بند نبودی، اما به اخلاق بسیار.

ای ساده تر از حرف های دل من! زلال بودی، چون آسمان آبی و بی ابر نیشابور.

با رنج دنیا پیوسته بودی و شادمان می سرودی:

ص:۱۱۰

از رنج کشیدن آدمی حُر گردد

قطره چو کشد حبسِ صدف، دُر گردد

گر مال نماند، سر بماناد به جای

پیمانه چو شد تهی، دگر پُر گردد

آرزوهایت را به باد گره نمی زدی؛ چراکه روان تر از رودها می سرودی:

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود

نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و نَبُد، هیچ خلل

زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

تو فقط شاعر نبودی

آوازه نامت را بادها، به گوش همه جزیره ها دوردست رسانده اند.

نامت بلندای دماوند و روشن تر از خورشید، در آسمان علم و حکمت تابیدن گرفت.

ستاره ها، هر شب به جست وجوی گیسوی تو، کهکشان را زیرپا می گذارند.

همه کهکشان تو را می شناسد. تو آشناتر از ماهی و نامت روشن تر از مهتاب.

تویی که با زبان همه ستاره ها، آشنا بودی و شب ها با کائنات سخن می گفتی.

آوازه علمت را همه پرنده ها، آواز کرده اند. زبان اعداد را به زیبایی شعرهایت می دانستی و با اعداد، بر صفحات سفید کاغذ، حرف دلت را می نوشتی؛ چرا که می دانستی یک روز، اعداد و ستاره ها و ریاضی و شعر، گواهی خواهند داد که «حکیم عمر خیام» پرنده شادی بود که نامش بر همه ابرهای سخاوتمند، حک شده است.

جام عرفان خیام/رزیتا نعمتی

جامی که در عرفان خیام از آن یاد می شود، نوعی سرمستی همراه آرامش است. چه زیبا، مصداق آیه «اناللّه و انا الیه راجعون» را به تصویر می کشد:

از واقعه ای تو را خبر خواهم کرد

و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد

با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

ص:۱۱۱

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش؟

اشعار خیام در نکوهش دل بستگی به دنیای فانی کم نیستند؛ آنجا که می گوید:

چرا که در نصایح اخلاقی این اندیشمند فرزانه انگشت عبرت، همواره پایان مسیر را اشاره می کند:

در کارگه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

و چه زیباست که برای دل بستن، بهترین را انتخاب کرد و غبار جسم را شست و بر افلاک قدم نهاد:

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی

تو روح مجرّدی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو، شرمت ناید

کایی و مقیم خطّه خاک شوی

بی شرع کسی رَوَد، طریقت نبود

عالم محضر خداست و در حضورش، معصیت نارواست. این نکته را به زبانی شیرین در شعر خیام می خوانیم که:

با نَفْس همیشه در نبردم چه کنم

وز کرده خویشتن به دردم چه کنم

گیرم که ز من درگذری خود به کرم

زین شرم که دیده ای چه کردم چه کنم

رسیدن به کمال روحی، ظرایفی دارد که بایستی آنکه قدم در این راه می گذارد، نه از راه ریاضت صوفیانه و نه آنچه دل می گوید، مسیر را انتخاب کند؛ چرا که:

رفتن به هوای دل شریعت نبود

بی شرع کسی رود، طریقت نبود

هر چیز که نادان ز ریاضت بیند

آن وهم و خیال ست، حقیقت نبود

و این گونه است که حضور قلب و تسلیم در برابر معبود را به زمزمه می نشیند:

با خود به خرابات همی گویم راز

به زان که به محراب کنم بی تو نماز

ای اول و آخر تو و جز تو همه هیچ

خواهی تو مرا بسوز و خواهی بگداز

ص:۱۱۲

عفو تو امید است که دستم گیرد

در نگاه خیام، دریافتن حقیقت، سفری باطنی می خواهد که تفکر و تعقل را به جست وجو در جهان مادی، ترجیح می دهد؛ آنجا که می گوید:

ای مردِ رونده، مرد بیچاره مباش

از خویش مرو برون و آواره مباش

در باطن خویش کن سفر چون مردان

اهل نظری، تو اهل نظاره مباش

خیام، مثل شیفتگانِ یکدل و مردم آزاده، از این عالم گذران چشم می پوشد و چشمانش باز است و می بیند که مرگ، حقیقتی است روشن:

گر من گنه روی زمین کردستم

عفو تو امید است که گیرد دستم

گفتی که به روز عجز دستت گیرم

عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

ص:۱۱۳

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج)

بی تو، کور بی عصاییم/میثم امانی

رسیده ایم به فراز فقر؛ دست هایمان، بوی نیاز گرفته است. چشم هایمان تشنه، قلب هایمان گرسنه و قدم هایمان، خسته شده اند از قافله های بی سرپرست. خیابان ها، مه آلودند؛ بدا به حال ریه های بیمار! بیابان ها، ظلمات شده اند؛ بدا به حال کورهای بی عصا و چشم های بی چراغ!

رسیده ایم به «وادی ایمن». «آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟» بی قراری تا به کی؟ بردباری تا به

چند؟... . دعایی بکنیم، «غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم».

طلب سایه میمون همایی بکنیم

صدای شکسته شدن دل ها، موج برداشته است؛ مگر بیمار شدن، نشانه آمدن پزشک نیست؟!

دل بیمار، شد از دست، رفیقان مددی

تا طبیبش به سرآریم و دوایی بکنیم

عشق، در بزرگ راه ها انتظار می کشد. دست به دامن شمع ها شدن، سودی نکرد؛ شمع ها دیری نپاییده اند، شمع ها را کجا توانِ برابری هست با خورشید؟!

سایه طایر کم حوصله کاری نکند

طلب سایه میمون همایی بکنیم

ص:۱۱۴

رسیده ایم به مرزهای ظهور

هوز خفاشان اند که پرسه می زنند گرداگرد تیر برق ها. خبری نیست از کبوتران صلح، از پرستوهای بهار. از این همه «کوتاه»، از این همه «قلیل»، از این همه «کوچک» دل زده شده ایم. سرمای اندوه، چنگ انداخته است بر پوست شهر. ناله می بارد از نی ها و نای ها.

در کوچه ها قدم بگذاری، دیوارها بر سرت آوار می شوند؛ قاصدک کو؟ باد صبا کجاست؟

خشک شد بیخ طرب، راه خرابات کجاست؟

تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

ای گوهر نفیس دل های تهی دست، ای سپیدیِ پایان شب های سیاه، ای آفتاب فردای غیبت کبرا... رسیده ایم به مرزهای ظهور. تاریخ به تکامل رسیده است. عقل، چشم انتظار معنویت است؛ شیعه چشم

انتظار مهدویت.

انتظار آمدنت، دست تنهایی ام را می گیرد/عباس محمدی

من، تمام طول هفته را با سایه درختان حرف می زنم.

من، در تنهایی خویش، در حال غرق شدنم؛ اما انتظار آمدنت، دست تنهایی ام را می گیرد و از خود بیرون می آورد.

من تمام روزهای هفته را در هوای شنیدن صدای مهربان تو، کنج این پنجره کز می کنم؛ مثل همان گنجشکی که هر صبح، لب این شمعدانی تنها برای دلش عاشقانه می خواند.

صدای تو، صمیمی ترین آشنای من است. من، به دنبال صدای تو، با همه پروانه ها، از پیله تنهایی ام بیرون زده ام و به ابرهای سخاوتمند، سلام داده ام.

همه ثانیه ها سراغ تو را می گیرند

هر شب که نام تو را با خود زمزمه می کنم، ستاره ها را می بینم که لب پنجره، با من تو را می خوانند. کاش همه ستاره ها، در مسیر خانه تو، صف می کشیدند تا من هم همچون نسیم، بتوانم به سوی خانه ات روانه شوم! همه ثانیه هایی که می آیند، سراغ تو را می گیرند؛ افسوس که

ساعت های رفته بی آنکه به زیارت تو بیایند، جان می دهند! چقدر چشمه که در انتظارهای بلند ندیدنت کویر شد؛ کاش آسمان، دست مرا هم مثل ابرهای تشنه بوییدنت، بگیرد و بباراند.

اگر سایه دست های تو نبود...

هر بار که پشت چراغ های قرمز ولی عصر گیر می کنم، عطر تو را حس می کنم که از شرق، بر گرده بادها می وزد.

اگر سایه دست های بلند تو نبود، زمین در تاریکی غرق می شد و خورشید، پشت کوه ها تا ابدیت به خواب می رفت. ما به امید دیدن تو، هر شب، در خواب باغ های ازل قدم می زنیم و با همه پرنده ها،

آوازهایی را که از تو سرشارند، نفس می کشیم. درخت های ولی عصر، گیسوهایشان را پریشان می کنند و بر شانه خیابان ها می ریزند تا سنگ فرش پیاده روها، به آسمان های زیبای دوردست بروند.

ردپای تو

دریا، گوش ماهی ها را از خود می راند؛ همان گوش ماهی هایی که رازهای نگفته دریا را برای ساحل، آواز می کند.

در صدای گوش ماهی ها، رد پای تو را می توانم پیدا کنم.

ردپای تو، بر موج ها می رقصد.

ماهی های قرمز کوچک، خوشبختی را در روزهای آمدنت، آواز می کنند. خاک، دامن گسترده است تا قدم های مبارک تو را با عطر صلوات، بر غنچه های گل های محمدی، پیوند بزنند.

بگذار شانه کوچه باغ ها، با شنیدن صدای قدم هایت، لبریز از رُزهای سرخ شود و انگورها، مستی شان را به کوچه های تشنه دیدن تو بدهند.

چشم های خیس منتظر /رزیتا نعمتی

می دانم وعده خداوند، محقق خواهد شد و روزی، ندای تو، آسمان ها را درمی نوردد. روی همین زمین، زیر همین آسمان، یکی از روزهای تقویم، ماندگار خواهد شد و تو ای محبوب

ص:۱۱۶

دل هـای مسـلمین! چشم هـای خسـته منتظران را به جمـال نـورانی خـود روشن می کنی. آرامشِ گنـاه آلودِ پیش از توفـان تو، ناپایدار است و تو روزی آرامش حقیقی را به بی عدالتی زمین، هدیه خواهی کرد.

خدایا! دست های دعایمان و چشم های خیس منتظرمان را هر غروبِ جمعه، ناامید مگذار!

روزی ظهور می کند

جمعه ها، روز اسـتجابت دعاست و خداوند، پاسخ دل های شکسته را زودتر می دهد. دل هایی که از پی گذشتن هر جمعه بی پاسخ، شکسته تر می شوند، حاجتی دارند و دعای جمع، در حقِ دیگری،

پـذیرفتنی تر است. پس می دانم که نـاله هـای کمیل خوانانِ شب های جمعه و نـدبه های زاری کننـدگان درگاهت، روزی به استجابت خواهد رسید و موعود کتاب های آسمانی، ظهور می کند تا شر ابلیس را از فرزند آدم کوتاه کند.

تمام دل خوشی من به چهره های عابران

که فکر می کنم تویی؛ که اشتباه می شود

دل از دست داده ایم/حسین امیری

دیگر حاجتی به صـحرایم نیست تا سـر به صـحرا گذارم که بی تو نه آبی می بینم که تشنگی ام بنشاند و نه سایه ای که تنم در آن بیاسایـد. چه حـاجتم به بیابان که اینجا بی تو، دری به روی عاشـقانت گشوده نمی شود و رهگـذری، حال بی کسانت نمی پرسد. بیا که بی کسان دل از دست داده ایم یا مولا.

به تو شکایت می کنم

خـدایا! به تو شـکایت می کنم از دوری مولاـیم و از شـدت تنهایی ام و شـکایت می کنم از کثرت گناهانم و کوتاهی فکرم و ناتوانی خیالم.

خـدایا! از فکرم شـاکی ام، اگر لحظه ای از یاد مولایش غافل شود و از خیالم که حتی نمی توانـد نگار سـفرکرده اش را تصور کند، یا قاضی الحاجات.

ص:۱۱۷

صدای پیر شدن یه عاشق جَوون می آد/سودابه مهیّجی

جمعه ها بی تو میان و همه دَس به سر می شن

جمعه ها بدون تو یکی یکی هدر می شن

تو که نیستی، جمعه از تقویمامون خط می خوره

روی گونه های گریه، مُهر عادت می خوره

تا کجا دلای افسرده توی چنگ خزون

هی تو رو گریه کنن تو غربت وقت اذون؟

تا کجا دنبال دستای شفابخش بهار

سر به صحرا بذاریم این همه عمر آزگار؟

گوش کنی، داره صدای هق هقم تموم می شه

کم کَمَک صبر نگاه عاشقم تموم می شه

گوش کنی، صدای ناله های نیمه جون می یاد

صدای پیر شدن یه عاشق جوون می یاد

داره آروم آروم از اومدنت دل می بُره

این دلی که خیلی وقته جمعه ها رو می شمره

اگر سوار بیاید/رزیتا نعمتی

بهشت می رسد اینجا اگر سوار بیاید

اگر که مرغ مهاجر سرقرار بیاید

چقدر دانه اشک از میان دیده چکیدم

دلم چگونه بگو با غمت کنار بیاید؟

دویده کودک چشمم چقدر کوچه به کوچه

بدون تو دل کودک چگونه بار بیاید؟

ص:۱۱۸

دلم بریده بریده چو تور ماهی دریا

خدا کند بزند بخت و او شکار بیاید

رسیده موقع آنکه رسیدنی شده باشی

به جوّ حادثه گفتی: اگر فشار بیاید

بزن به ریل موازی بزن که من شب تارم

خدا کند که به گوشت صدای تار بیاید

چقدر سوت خیالت کشیده در کلماتم

اگر قطار بیاید! اگر قطار بیاید!

ظهور/رزیتا نعمتی

بوی عطر چمدان های سفر می آید

مهربان باش که از دست تو برمی آید

می رسی یک شبی از دور به دادِ دل من

کعبه جایی است که بوی دو نفر می آید

دانه ای کاشتم امسال که تا سال دگر

شاخه قند ته قلب تو درمی آید

صبر کن متن لغت نامه عوض خواهد شد

واژه سبز شدن جای تبر می آید

صبر کن می رسد آن روز که تو باز آیی

پدر غصه از این حادثه درمی آید

دلخوش/حسین امیری

زمین به ماه دلخوش است و من به یار دلخوشم

تمام سال را به دیدن بهار دلخوشم

به وقت گل، هَزارها به سیر بوستان خوشند

دریغ من که وقت گل، به انتظار دلخوشم

کجاست یوسف من آن عزیز مصر بی کسی

برای دیدن رخش به چشم تار دلخوشم

هزار هفته جمعه شد، هزار سال عید شد

و من به دیدن غبار آن سوار، دلخوشم

به در، به جاده خشک شد دو چشم بی نصیب من

همین که گفته اند می کند گذار، دلخوشم

فتاده گرچه ساغرم، سبو به دست مانده باز

به جان یار ساقیا که می بیار؛ دلخوشم

صبح و سلام

مبلّغ نشاط/محمد کاظم بدرالدین

کتاب فضایل، باز می شود و بهترین حالات انسان، در پاورقی، به صبح، ارجاع داده می شود.

صبح، مبلّغی است آراسته و وارسته، تمام نشدنی از هرچه خوبی و نشاط. تیرگی روزمره فقط در زلالی چشمه صبح، شسته می شود.

شب شکن

صبح که می وزد، زیبایی، از سر گرفته می شود و ما به طرز قشنگی از عشق می رسیم.

می خواهیم مرتب از درخت صبح، آسمان بچینیم.

هیچ مشکلی سرِ راه زندگی نیست؛ وقتی که صبحدم، چون فاتحی سرمست، دژها را یکی یکی می گشاید.

صبح، از قماش تصاویر شاد است که اندوه زدگی را به سپیدی بال های غزلش گره می زند.

صبح، صدای خشنِ شب یأس را می شکند.

ترنم بهار

صبح شده است و دستانِ خورشید، خواب ریخته روی شهر را می زداید. صدای آفتاب، در رگان کائنات می دود. هر وقتِ سال که باشد، با صبح اش، گنجشک و بهار مترنم می شود. بیاییم چشم ها را رو به آفتاب صبحدمان بگیریم و تا شب، از این آرامش ذخیره کنیم.

زیرنویس:

- نگاه ما به در دوخته شده تا صبح، از راه برسد و برای دل مهربان، شعر فروغ و چراغ بیاورد.

- عمده محصولات صبح، عشق است.

- سلام، طلوع آکنده از خنده های اردیبهشتی است.

- نور، از کمرکش کوچه های صبح رد می شود تا به دل ها و منزلگه عشاق برسد.

- صبح، شاعری است که با غزل های خود، «سپید» می خواند.

- صبح، دوره گردی است با نرم ترین صدا که زنبیل ها را به خود جلب می کند تا از شعف پر شوند.

ص: ۱۲۶

ص:۱۲۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹